

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa 0.35.

THE O. A. 2270

کتاب حکایات فارسیه
Peraza O. 35.

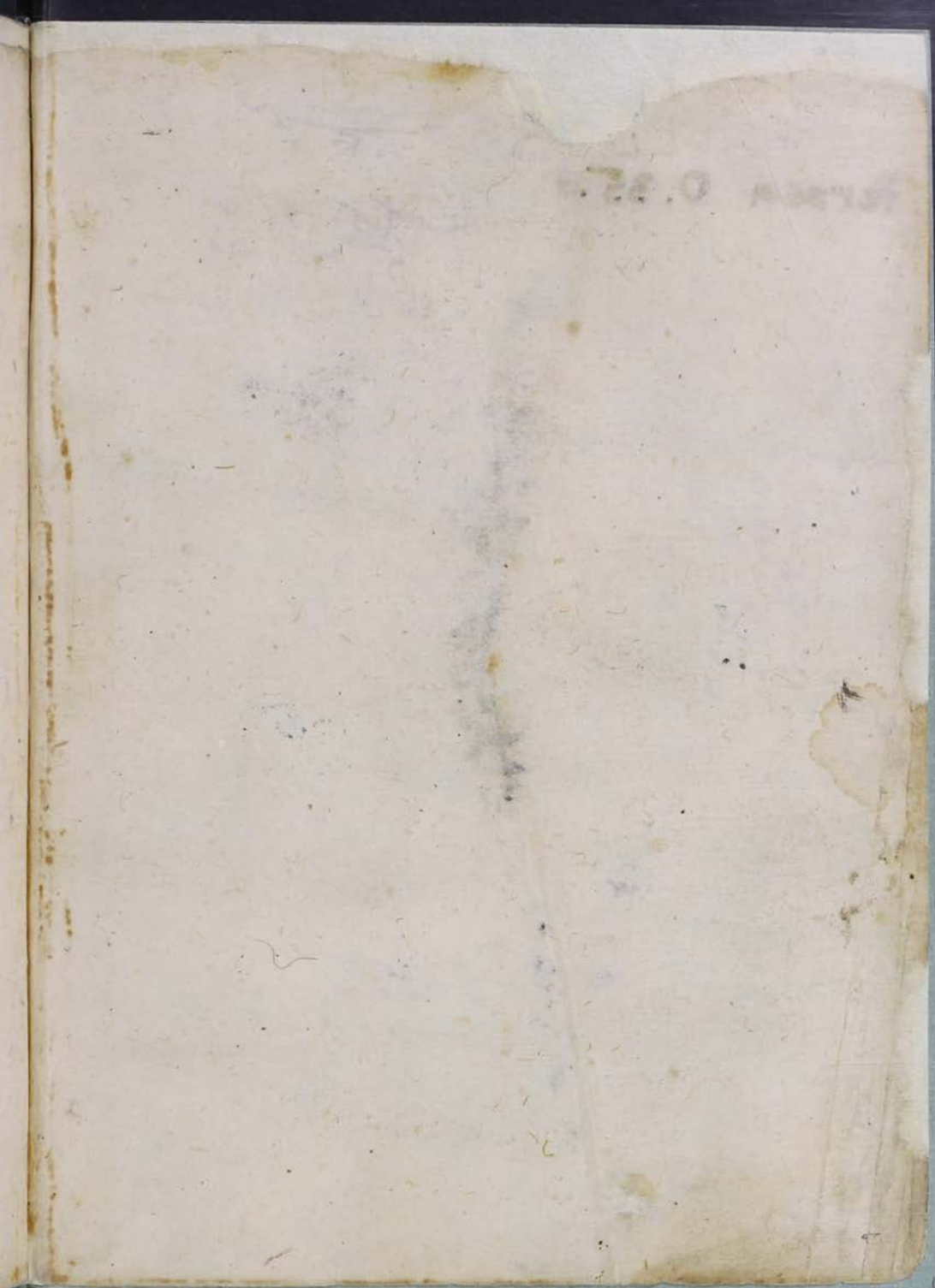
ص ۸

نصائف الحکایات
برای الدین عامی

برای امیر علی
در قریه عظیم
ع ۱۰۰
ع ۱۰۱
ع ۱۰۲

۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰

۱۱۱



M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

صلى الله عليه وسلم
محمد صادق
عليه السلام
شاه
ميرزا
مستطير
عليه السلام
الطاهر
عليه السلام
مبارك
مبارك

الحمد لله رب العالمين . والعاقبة للمتقين . ولا عدوان
الا على الظالمين . وصلى الله على محمد خيره خلقه وآله جميعين
حکایت که موسی صلوات الله علیه روزی در مناجات
گفت الهی این قوم از من چیزی می پرسند که من از آن
می ترسم ملک سبحانه و تعالی گفت یا موسی من ترا برست
بدیشان فرستادم تا آنجی من گویم بدیشان رسانی
و آنجی ایشان گویند بمن رسانی و من خود بر همه چیزها
دانام گنت الهی ایشان از من می پرسند که خدای تعالی
از کی باز خداست و تا کی خواهد بود ملک سبحانه و تعالی گفت
یا موسی حلی بن غضبی لا احرقتهم بنار الغضب یعنی یا موسی اگر نه

ایشان
 آتشی که جلیم پیشی بزدی از ششم من آتشی فرستادمی تا
 بسوختی یا موسی پیش از منم بودم و بس از منم باشم هیچ
 وقت نبودم که منم بودم و هیچ وقت نشاد که من باشم
 همه مخلوقات فانی کرد و من که خدا و بدم باقی مانم **حکایت**
 روزی موسی صلوات الله علیه و سلمه گفت یارب آن وقت
 که آسمان و زمین نبود عرش کجا بود خدا آمد که عرش بر آب بود
 گفت الهی عرش را از چه آفریدی گفت آن وقت که آسمان و زمین
 نبود یک دانه در آفریدیم پنهانی او با نصد ساله راه بود و در آ
 او هم جذبان آنکه یک نظر بهینت در و کردم بدو نیم شد
 یک نیمه از آن آب شد و از میبیت بر خود می جنبید و قرار
 یافت بن بکوشد و دودی بر آورد کف از دود آسمانها
 بیا فریدیم و از کف او زمینها آفریدیم و از نیم دیگرش
 عرش و کرسی و لوح و قلم و حلت العرش آفریدیم و بهشت و دوزخ

آفریدم موسی علیه السلام گفت بار خدایا اگر آسمان و زمین
بر تو عاصی شوند ایضا زاجه عقوبت کنی گفت اگر آسمانها و زمینها
بر من عاصی شوند ما را آفریده پست اورا فرمان دهم ما ایضا
یک لقمه فرو برد و در شکم او پیدایند موسی عجب باند کون
الهی آنرا جبه خوانند که بدین عظمت گفت آنرا دآبه الارض
خوانند گفت بار خدایا دآبه بدین عظیمی کجاست گفت از
بس کوه قاف در مرغزاری از مرغزار ما موسی گفت بار خدایا
خوردن آن دآبه هر روزی جداست ندا آمد که یا موسی هر
سنت صحرا کیمه خورد و سنت دریا آب خورد و هر صحرائی جدا که
سنت بار از مشرق تا مغرب موسی علیه السلام گفت پس جان
رتی الاعلی ملک سبحانه و تعالی گفت یا موسی آن دآبه الارض
و سنت آسمان و سنت زمین و مرجه آفرین ام در جنب
قدرت من سبب پندت که حلقه در بیابان یا موسی

بندگی کن و خویش را بندگان شناس تا ترا عفو کنم **حکایت**
 روزی موسی علیه السلام در مناجات گفت الهی مرا دلیل
 کردن بخیراتی و بدان چیزی که من آن کنم که بتو نزدیک
 و قربت تمام یابم ندا آمد و گفت یا موسی اگر خواهی که
 قربت تمام یابی هم را را از اینکو دار و درویش را را خوا
 مدار یا موسی اگر خواهی که فرشتگان بر تو سلام کنند تسبیح
 و تهلیل بسیار خوان یا موسی اگر خواهی که من تو بمبانات
 کنم با فرشتگان سنگ و خارا را را هم پلیمان بردار یا موسی
 اگر خواهی که دعای تو اجابت شود نیکو خوی باش و همه کس را
 و علم پیاموز که من کور عالمان پر از نور کنم و روضه گردانم از
 روضه های بهشت یا موسی هرگز از بد طاعتی کرده گفت الهی
 نماز کردم و روزه داشتم و تسبیح و تهلیل گفتم ملک
 سبحانه و تعالی گفتم یا موسی حجت و نور تو است و روزه

صبرت و تسبیح و تملیل درجات است در بهشت^{از بهر}
من کردی گفت الهی مرا راه نمای بطاعتی که آن ترا باشد
گفت یا موسی دوستی از بهر من و دشمنی از بهر من
دوست مرا از بهر من دوست دار و دشمن مرا از بهر من
دشمن موسی گفت الهی کسی که او نماز بسیار کند و راجه ثواب
بود گفت من بآن کس را مبالغهات کنم گفت یا رب کسی که
درویش را طعام دهد گفت از آتش دوزخ آزاد شود
گفت انکس که غل جنابت تمام بکند چه ثواب یابد گفت بهتر از موسی
که بر اندام وی باشد کناسی از وی منو کنم گفت الهی کسی که با
خویشاوندان پیوندد و نیکی کند و راجه ثواب بود گفت عمرش
در ازدم و جان گذن بر وی آسان کنم و روز قیامت
مشت در بهشت بر وی بکشم و هفت درد دوزخ بر وی
بنبندم گفت یا رب کسی که کتاب تو خواند چه ثواب بود

ملک سجانه و تقای گفت اورا سه هزار ساله راه بهشت
 بروی آسان کنم گفت الهی کی می که استغفار بسیار کند
 گفت روز قیامت زیر عرشش بود گفت الهی کسی که
 از بهر رضای تو خشم فرو برد اورا چه ثواب بود گفت
 از سول قیامتش ایمن کنم گفت الهی کسی که از بهر تودیت
 از گناه باز دارد اورا چه ثواب بود گفت بهشت ما وای او
 کنم گفت الهی کسی که بر مصیبت صبر کند اورا چه ثواب بود
 گفت اورا بھر نفسی در بهشت در جاتی دهم گفت الهی کسی که
 از چسرام پر میز کند اورا چه ثواب بود گفت اورا روز
 قیامت حساب بنود گفت الهی هر که بر کار خیر بشتابد
 اورا چه ثواب بود گفت بعدد هر چیزی که آفتاب بر
 وی تابد اورا ثوابی نویسم گفت الهی ما و همه خلایق را از
 بهر چه آفریدی گفت از بهر آنکه ما پرستند یا موسی

هر که طاعت کند بهشت یابد و هر که معصیت کند دوزخ

جای وی بود **حکایت** روزی موسی علیه السلام مناجات

می کرد مردی را دید که در سایه عرش ایستاده بود گفت

الهی این مرد کست ملک سجانه و تعالی گفت این مرد سه

فصلت دارد یکی آنکه برادران مسلمان را هلاک کند و دیگر بقضا

من حرسند باشد سیم بر مادر و پدر مهربان است ^{یا موی}

هر که این سه فصلت کند دارد مقام او اینست که این مرد بود

حکایت وقتی موسی علیه السلام از حج می آمد حق تعالی ندا

کرد که یا موسی قوم تو از توحه می برپند گفت ای تو دانا

تری بدان چه ایشان میگویند از من می برسند که خدای عز و جل

باین ندا آمد که یا موسی اگر نه آن بودی که رحمت من سبقت برده

بر خشم من و الا ایشان را هلاک کردم بدین سوال که ایشان کردند

یا موسی جواب صفت مخلوقات و من خالق ام هرگز نخشم و خوا

۵
بر من روایت در ساعت جبرئیل آمد علیه السلام و دو قح از
آبکینه آورد و گفت بدان کس ده که این سوال کرد و بگو تا یک
شبانه روز نگاه دارد و خواب نکند موسی علیه السلام آن قدر
پُر آب را بدان کس داد که این سوال کرده بود و گفت
خدای تعالی می فرماید که شبانه روزی این قدر را نگاه دار
یکی برین دیت و یکی بران دیت چنانکه خنجر یکی انگشت
و شیشتا بر سم زد و بشکست گفت اگر حق تعالی بختی آسمان
و زمین بر سم افتادی لا تأخذن پنه و لا نوم خواب
بروی روایت و وی نزدیک تر است به بند ارشادی
جسم پسیدی و از رک کردن بگردن و هر چه صفت
مخلوقات است بر خدای عز و جل روایت **حکایت**
در خبر آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم روز آینه
پای بر پایه منبر کف داد و گفت آمین چون پای بر پایه دوم

نهاد گفت آمین چون بر پایه سیم نهاد گفت آمین چون
 خطبه تمام کرد و از منبر فرود آمد ابی بکر الصدیق
 رضی الله عنه بر پای خاست و گفت یا رسول الله امروز
 چیزی عجب دیدم دعا که کرد که تو آمین گفتی رسول صلی الله
 علیه و سلم فرمود که چون پای بر پایه اول نهادم جبرئیل
 علیه السلام گفت یا محمد من دعا کنم تو آمین کن گفتم
 بگو گفت یا رب هر که در فضیلت تو تقصیر کند بروی رحمت
 من گفتم آمین چون پای بر پایه دوم نهادم گفت
 یا رب هر که مادر و پدر از وی خشود نبود بروی رحمت
 من گفتم آمین جو پای بر پایه سیم نهادم گفت یا رب
 هر که نام محمد بشود و بروی درود بفرستد بروی رحمت
 من گفتم آمین **حکایت** در خبر جابست که حسن
 رحمه الله علیه می رفت ترسیبی را دید گفت او را جبرائیل

نشوی گفت یا شیخ شما گوید که مسلمانیم چون داینده که مرگ
 حقیقت جبر او یل و مصیبت کند و ویم اگر چنانکه مسلمانند و
 داینده که روزی همه خلایق بر خداست نعت و هر چه
 کنید سیم گوید که درد و بیماری از خداست و کفارت گناهان
 بر حسب در بیماری شکایت کنید و سبزن کنید و چهارم
 شما گوید که درویشان پیش از توانگران به نیم روز در بهشت
 روند و آن نیم روز پانصد سال بود اگر راست گوید چه در
 خوار دارید پنجم شما گوید که عالمان اختیارند چرا علما
 حرمت ندارند ششم شما گوید که صدقه توانگران از احرام است
 بنیاستند هفتم شما گوید که هر که زکوة مال نهد مسلمان
 بنیاستند مال ندهید **حکایت** نوح پیغمبر علیه السلام
 مرسل بود بر نعمت خدای عز و جل شاگرد بود اندر جفا خلق حلیم
 بود بلند آواز بود و عمر دراز بود از هزار سال کم پنجاب

سال سمر وی بود و درین عمر دراز خلق را دعوت میکرد پیش
ایستاد کس به وی نکر ویدند القصه آخر نوح علیه السلام گفت کافران
در کوزه آب کردند و بجای نهادندی و برگردان او بر کشتندی
چون جامه خویشش بپشتی گفتے اللهم ابد قوتی فانهم لا یعلمون
جذبان ربنا ینذکک عاجز شد و دعای بد کرد و گفت رب لاتذر
علی الارض من الکافرین و یا ایا جوی وی این دعا بکرد فرمان آمد
کی با نوح درخت جنار بکش و کشتی بساز صد هزار و بیست چهار هزار
پینغامه که بوده اند بنام سر پینغامه ری تحت به تراشید چون تعلم
کرد اول تخت نام آدم بر آمد و باخ نام محمد بر آمد علی
گفته اند چهار کتبه دیگر باستی نوح گفت صد هزار و بیست و چهار
تخته تراشیدم چهار کتبه دیگر باید این صیت فرمان آمد یا نوح
چهار بار ست درجه ایشان بدرجه بین مهران برابر است اگر نامه
ایشان در کشتی تو نباشد کشتی تو از طوفان سلامت نگذرد اول

ابوبکر دویم عمر سیم عثمان چهارم رضی الله عنهم اجمعین
حکایت بروز کار رسول صلی الله علیه وسلم کودکی بود نام وی
 علقمه قرآن میخواندی مگر آن غلام بیمار شد بود رسول علیه
 السلام پرسید که علقمه کجاست گفتند بیمار است رسول علیه
 السلام بی پرسیدن وی رفت علقمه را دید جان در حلقش نهاده رسول
 علیه السلام گفت یا علقمه مگوی لا اله الا الله محمد رسول الله
 علقمه گفت یا رسول الله زبانم نتواند گفتن رسول علیه السلام گفت
 قرآن را یاد گرفته بودی و بغایت خوب میخواندی گفت بل یا رسول الله
 گفت یا علقمه کجشم چه بینی و بکوش چه می شنوی علقمه گفت یا رسول الله
 و شتکان عذاب دیدم که آمدند کز و بهه های آتش بدست ایشان
 و بر سینه من خواستند نهادن و بکوش می شنوم که این جان او را
 بکشد پیر و ن آید و تن بلید او را بدوزخ برید رسول علیه السلام گفت
 یا غلام تو خمر خور دی و زنا مکردی چه گناه داری غلام

یا رسول الله ما در می دارم پیر کاه کاه سخن زشت برویش میگویم
رسول صلی الله علیه و سلم گفت یا علی خبر سیز ما در علقمه را بیاور
علی کرم الله وجهه برخاست و ما در علقمه را بیاورد رسول
علیه السلام گفت یا عجوب نشاید اندامی از اندامها با تش بسوزد
علقمه را عفو کن تا با تش بسوزد و گفتم یا رسول الله بخشیدم در حال
علی گفت لا اله الا الله محمد رسول الله یا علقمه اکنون جیمی
وجه می شونی غلام گفت یا رسول الله آن و ششکان عذاب رفتند
اکنون در بهشت گشاده شد آواز می شنوم که پیرون کنید آن
پاک را و بغزو و پس برید علقمه ایمان آورد و آنکه جان بداد
وفات فاطمه زهرا رضی الله عنها فاطمه را چهار نام بود اول
فاطمه دوم زهرا سیم بقول چهارم طاهره شیعی مصطفی
علیه السلام در خواب دید که گفت یا دختر ترا در دنیا یک روز مانند آ
باد و برخاست نخست آرزو میگرد تا نامان برزد چنان حسین را سرش

میگردد. سیم جامه حسن و حسین را می شست. علی گفت یا فاطمه هر روز
 یک کار میکردی امروز سه کار مختلف چرا کردی. فاطمه رضی الله عنها
 گفت یا ابوالحسن بابام او خواب دیدم مرا گفت ترا در دنیا میگردوز
 مانند است. اول نان بزم که فردا ماتم من خواهد بود که حسن و حسین
 نان بد اگر شکم ایشان گرسپنه باشد. دویم پیرمائی ایشان شانه
 کنم که بعد ازین سرایشان شانه که کند که بتیم باشند. سیوم جامه
 بشویم که فردا ماتم باشد جامه ایشان پاک باشد همچون عید. پس
 برفت. و فاطمه رضی الله عنها غسل کرد. و وصیت نامه را بدست
 خود گرفت. حسن و حسین کودکی بودند ندانستند فاطمه گفت پرو
 روید و باری کنید خود بیفتاد. و در آن وصیت نامه نوشته بود
 که بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بدرود باش و بعد نامه را نگاه
 دار و حسن و حسین را نیکو نگاهدار. و مرا بدست خوشتن بشوی
 و دست خود مرا کن کن کن. و هر روز بر سر کور من قرآن خواندن

که مرا بدست

و استغفار کردن غالی بنا بر ملک الموت نزدیک فاطمه درآمد
گفت تو کیستی ملک الموت گفت من آنم که خانه را ویران کنم
و کورستان را آبادان کنم بر پیری پیران رحمت بخم و بر
جوانی جوانان رحمت کنم و کودکان و طفلان را بخشایم جامعها
پیوسته را متفرق سازم لذتها و شهوتهای دنیا را تلخ گردانم
همه خلایق آسمان و زمین را جان سپارم فاطمه رضی الله عنها
گفت یا عیسی ز ایل چنین مگو چنین بگو که من آنم که دوستان
بد و دشمنان رسانم و عزیزان را بعزیزان رسانم ملک الموت
جان او را برداشت و برفت حسن زاری بر آوردند
علی کرم الله وجهه آواز ایشان شنید بیامد و از اسب فرود آمد
و میگفت یا حوران هشت یا خاتون قیامت یا مادر حسن و حسین
یا خنجر مصطفی و اندر دپیت وی نامه دید بستد و بخواند و بدست
گرفت و ویران ساز باخت و این بیستها می گفت شعر

• بکل اجتماع من خلیل تو • وکل الذی دون الفراق قلیل
 • وان افراق قاطعه • الزهر ابعدا حمد خلیل
 یاعلی بران بروم که غلت بهر اصل که در میان دو تن باشد بر اثر آن
 ناجار جدا این باشد اگر جاوید بودی آدمی هم بماند مصطفی صلی الله علیه
 وسلم نماند و ببرد پس معلوم شد که هیچ چیز رنده نماند **حکایت**
 چون آدم علیه السلام از بهشت پیرون شد ملک الموت آمد و کلاه
 مرک را با دم داد و گفت این هدیه ملک جبار است این را بخور
 تا به بهشت باز آیی آدم علیه السلام چون نام بهشت شنید آنرا
 بخورد و جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا آدم این کاسه مرک بود
 آدم علیه السلام گفت خوشامرکی که از پس او بهشت خواهد بود
 پس آدم علیه السلام گفت یا اخبر جبرئیل این مرک مراست یا فرزندانم
 نیز میت جبرئیل علیه السلام گفت کل نفیس ذائقه الموت
 دل آدم خوش شد و جان بداد **حکایت** شیب پخامبر

عليه السلام خندان ميگريست كه نابينا شد جبرئيل عليه السلام
آمد و گفت يا شعيب خداوند جل جلاله ميگويد چرا ميگري
اگر از بخت نيا ميگري دينا و نعمت و اگر از بهر بخت
ميگري تنها از زاني كنم و اگر از ترس و وحش ميگري بر تو حرام
شعيب گفت يا جبرئيل اين همه كه تو گفتي من از بخت چيزي ندارم
نميگريم و ليكن در آرزوي ديدار مولاي ميگريم فرمان آمد كه
يا شعيب بگري و بگري كه دواي اين درد گريستن است اگر چشم
بر آرزوي ديدار ما داري و ناپينا شدي شفاي آن جز بقربت من
نباشد **حكايت** سليمان عليه السلام ميگويد در باديه ميرفتم
چقدر اديم بر سپرد و يوازي نشسته مر خداي را ميخواند سليمان
عليه السلام عجب بماند گفت اي مرغ همه مرغان بر سپرد درختان
در بوستان ياد در باغها ميباشند و خداي را عزا ميخوانند تو چرا
در ويرانه مرغ گفت از براي آنكه همه آباد ما خراب خواهد شد

من ازان جبه در خرابی باشم سلیمان علیه السلام گفت ای مرغ
 مرغان همه خفته و تو بیدار و مرغان همه خاموش و تو بگفتار گفت
 گفت من خداوند را جل جلاله و تم نواله حمد و ثنا میگویم چنین که
 سبحان من قهر العباد و حزب البلاء و ابا تلخیصات
 قبل الملمات سارعوا بالحنات قبل الپئیات یعنی قهر کننده
 بندگانت و خراب کننده ولایتهاست برخیزید یا بندگان پیش از آنکه
 بیاید شمار امر که بشتاید بید بخت پیش از سیات **حکایت**
 زلیخا بدوستی یوسف سوخته بود یوسف از وی گریخت زیرا که
 یوسف بدوستی مولی سوخته بود مهر و شوق ملک با سر و ضمیرش سوخته
 بود دل که باد و پستی خالق آینه بود بدوستی مخلوق کی پردا
 زلیخا در عشق او بی طاقت شد روز کار بر وی قیامت شد کاری
 بحکمت و مشاورت شد آری کار عاشقان چنین بود در دل
 عاشقان نار معییر بود کونه روی زرد بود پیوسته در ماند

واسیر بود ناله و آه بوی جنبان مهرش بریده بود خاصه که دست
آفتاب منیر بود همچن حال دوستان مولی بر آتش شوقشان
در دل و خور و نشان خیز شعیر بود و فرشتان بلاس و حصیر بود
و از فراق روی ایشان جون زربود زیرا که دلهای ایشان رهین ملک
کبیر بود سخن درین باب بسیار است اما عاقلانرا این قدر بس باشد
حکایت داود علیه السلام شبی ذکر خداوند تبارک و تعالی
کذاشته بود جبرئیل آمد و پذیرای مرغینند در زمین مرغزاری پدید آمد
میان آن مرغزار چشمه آب زلال پدید آمد مرغی دید یک پای ایستاد
و بکنار آن چشمه و خداوند تبارک و تعالی را تسبیح میکوید داود
علیه السلام گفت ای مرغ چه میخوانی و چه میخوانی مرغ گفت یا داود
ذکر حق جل و علا میخوانم و قطره ازین آب زلال میخوانم داود علیه
السلام گفت این آیه تجرامی خوانی مرغ گفت یا داود جل ساقست که من
ذکر ربانی خوانم و از وی شرم دارم که ذکر ربانی را بگذارم و ازین

آب بخورم و بخورون آب مشغول شوم از عشق کجوبخبر به داری
حکایت پس بصری رحمه الله علیه گفت و چه است که دل
 مردم سخت کند و از خداوند دور کند اول نا آموختن علم دیگر
 بکار نابستن علم سه دیگر حرام خوردن چهارم پستم کردن پنجم
 دوست داشتن دنیا ششم خوار داشتن فریضه های
 تعالی هفتم امید تو انگری داشتن و از درویش عبادت
 ایمن بودن هشتم نشستن و خاست کردن با سواداران
 نهم از علما دور شدن دهم اندیشه دراز کردن و مکررا
 فراموش کردن این همه دل سخت کند و از مولی دور افتد
حکایت ابرهیم خواص رحمه الله علیه گفت اندر بادیه می رفتم
 آب روان دیدم عجم آمد از آن حال بر بلا شدم گفتم مگر خدای
 عز و جل چشمه پدید آورد نباشد پیر یاد دیدم در زیر درخت زار را
 میگریست آن آب از چشم وی می آید بنزدیک وی آمدم سلام

کردم جوابم داد گفتیم یا پیر نام تو بیت و جامی گری گفت چون بگویم
که سفت تا سال عبادت کردم امید داشتم که مقدم بمنده خوشگام
باشم مرا از درگاه براه و لعنت کرد **نکته** شب معراج حضرت
مصطفی گفت علیه الصلوة والسلام یا اخی میریل آواز خوش
می شنوم و بوی خوش می بایم میریل گفت یا محمد آن صوت
آواز ادریس است علیه السلام و این بوی بوی بهشت است چون
به بهشت رسیدم نزدیک می رستم ادریس را خواندم پیش من
آمد بر سیدم که چگونه گفت آنچه در همه روزگار آرزو میکردم
امروز حاصل شد و رسیدم به بهشت جاودان **لطیف**

اشب

رسول علیه الصلوة والسلام گفت یا اخی میریل ادریس خدای
تبارک و تعالی ترا چنین مکانی ارزانی داشت و هول مرگ
و فزع قیامت و کور و صراط از تو برداشت ادریس گفت
یا رسول الله کاشکی در دار دنیا بودم و رنج جان دادن بمنده

طوق گردندی و در کردن من افکندنی روادشتمی تا مر از ^{میت} ^{پس}
 کشتنی زیرا که هر روز مفتاد من را بر ناله می شنوم که یا ادر
 این همه نعمت از برای امتی آفریده ام که چون ما را بر زبان دارند
 از سیه سوادوی خود ایمان آرند و استغفار خواهند **قوله تع**
 و ظن انه الفراق آه از کندن جان آه از کندن جان
 آه از کذاشتن وطن آه از پیرامنی آستین آه اندر دنیا
 غفلت ما و اندر کورچهرت ما و اندر قیامت ندامت ما بغوف
 بانه اندر دوزخ عقوبت ما **حادثه ابلیس** عبرتست ممکن
 از وضع و شریف که ابلیس علیه اللعنه خداوند تبارک و تعالی
 مفتاد هزار سال عبادت کرد خدای عز و جل خواست که او را
 در هر آسمانی مفتد صد سال از برای عبادت بدارد تا او را طاعت
 و او را سالافرشگان کرد و آیند و خازن بهشت ساخت
 روزی در لوح محفوظ مطالعه میکرد و روی نوشته دید که مرا بنده

باشد در درگاه ماکپتخ شده و از ما بهن تمام گرفته باشد فرمان
ما را رد کند و بر ما تکبر کند و فرمان ما را خلاف کند تا ما وی را از
درگاه برانیم و لعنت کنیم ای پس آن خطر را چون دید گفت لعنت
خداوند بر چنین بنده باد بزبان خود خود را لعنت کرد
لطیفه موسی خود آمد مصطفی را علیه الصلوة والسلام
ما آوردیم موسی بصفت شبانان آمد مصطفی را بصفت
مهمانان آوردیم که اسیری بعبدت یا موسی هفتاد جای
با مصطفی جبرئیل را جای بنود زیرا که آن وعدا جلیل بود با مبیب
نه جای جبرئیل بود و نه جای میکائیل بود موسی را کفتم نعلین
را از پای پرون کن تا برکات بیای تو رسد مصطفی را کفتم
با نعلین بیات خاک نعلین تو بپوش و کرسی سپید نداشند
که یا محمد نعلین از پای پرون کن که ما موسی را بنعلین استاد
منع کردیم اندر مناجات ما بگوه طور سینا ولیکن ترا مباح کردیم

به نعلین آبی برپا ط نور موسی را گفتم انظر الی الجبل مصطفی را گفتم انظر
 الی اطلق داود را خلیفه زمین کردم مصطفی را خلیفه دین کردم
 اگر سلیمان را ملکت همه دنیا دادم مصطفی را ملکت عقیق دادم
 جبرئیل را کاب دار و میکائیل را عشیه دار او دار المقام دار او
 امشب شب اسرار او فردا کار کار او مهمان ملک جبار محمد
 محتر و امت او امت کناه کار و خداوند عز و علا رحمن جم
 و غفار **نکته** اول ندانید که موی گشت حبیبی دوستی
 مصطفی گشت ندانید که انت بی و انا لک دانی که ترا جدا آوریم
 همه عالم آن کند که من خواهم من آن کنم که تو خواهی موسی گفت آری
 مرا کلیم خواندی و ابراهیم را خلیل خواندی و مصطفی را حبیب
 کلیم دوست بود خلیل هم دوست بود حبیب هم دوست بود
 پس در میان چه فرقت ندانید که یا موسی ترا کلیم خواندم و ابراهیم
 خلیل خواندم خلیل و کلیم آن کنند که من خواهم و حبیب آن کند

که او خواهد و من آن کنم که او خواهد جیب آن باشد که او را دوست
 دارند و خلیل آن باشد که او دوست دارد خلیل ملکوت دید که
 و کند لک نری ابراسیم ملکوت و جیب ملک دید و لقد را در تله
 اختری کلیم را گفتم و قربانه بجیت جیب را گفتم ثم دنی
 فتدلی کلیم را گفتم تو بشنو تا من بگویم میب را گفتم تو بگوئی تا من
 بشنوم ای دوست نزدیک دوست بیا ای احمد نزدیک احمد
 بیا ای یتیم نزدیک علیم بیا ای خوانده نزدیک خواننده بیا ای
 صاحب الهه نزدیک عالم الهه بیا ندا آمد که یا محمد از عرش معلق
 تاوشش مطلق از علین تاثری همه مملکت ترا بخشیدم و ترا خلعت
 کردم رای تو مراد مراد تو رضای تو اگر سعی خواهی که بروی صد هزار
 بار از غررش تا بر شی سرگزین نرسی الابد و من و کرم من
 و احسان من **الاشارة** یا رسول الله امشب بر بالای عرش
 خواهی رفتن و باریت العنق مناظره و مناجات خواهی کرد و ن

جبر عالم با تو بندان نیلگو خواهد گردن که در عالم و عقیقی
 عدد آن نداند **نکته** پنج چیز را مرکب پنج پیغامبر کردند
 دوش فرشتگان را مرکب آدم کردم کشتی را مرکب نوح کردم
 با درامکب سلیمان کردم آبرامکب ذوالقرنین کردم براقرا
 مرکب محمد کردم **الاشارة** یا آدم بر دوش فرشتگان نشن
 و اندر بهشت عبرت گیر یا نوح نواز در سپینه
 دینه باش و از غرق سلامت گیر یا سلیمان تو بر باد شاد نشن
 و بملکت سیاست گیر یا ذالقرنین تو بر آب جاب و ارشین
 و از عالم عبرت گیر یا محمد تو بر براق اشتیاق نشین و خلعت
 حوض شفاعت گیر و بمقام محمود جلالت گیر یا بقاب قوتین
 دیدار بابی شهت گیر و بشارت گیر از مسجد بمسجد از معبد به معبد
 از قربت بقربت و از رفعت برفعت و از جلالت بجلالت
 و از صنوة بصنوة و از صحبت بصحبت و از کرامت بکرامت

و از اجابت با اجابت **رها** می ای هر که کوی کز ربکوی تو کند
تا نازنده بود حدیث روی تو کند **تا** انکس که طمع بوصل سوی تو کند **تا**
تا جان سر خود در آرزوی تو کند **حکایت** رسول صلی الله علیه
و سلم گفت بجایکامی رسیدم که نه چشم توانست دیدن و نه گوش
توانست شنیدن از دیدن و شنیدن عجایبهای قدن رب العالمین
و اگر نه از فضل وی بودی چشمها کور شدی و نتوانستی دیدن
قوله تعالی فکان قاب قوسین او ادنی گفت به تن مجازت
بودم و بدل اندر رویت که بجایکامی رسیدم که جان نداشت
که تن بجایست و تن نداشت که جان بجایست و جان نداشت
که سر بجایست و سر نداشت که رب بجایست جبرئیل گفت
نفس کو نفس گفت دل کو دل گفت جان کو جان گفت سر کو سر
گفت رب کو جبرئیل گفت از محمد خبر نداشتیم محمد از نفس خبر نداشت نفس
از دل خبر نداشت دل از روح خبر نداشت روح از سر خبر نداشت

و پس از بجز نداشت **مباحی** که نماز کنم سزای نماز است مرا
 چون تو ملکی بنده نواز است مرا **در** در کاست پنج نماز است مرا
 در پنج نماز با تو نماز است مرا **حکایت** ابراهیم خلیل صلوات
 الله علیه و سله سوال کرد و گفت یا رب تو مرا بپس بدایت
 اندر پوش موسی علیه السلام سوال کرد و گفت یا رب تو مرا بپس
 کرامت در پوش یعنی دیدار بجای مصطفی گفت صلی الله علیه و علی
 آله و سلم یا رب تو مرا بپس بندگی در پوش یعنی مراد روش
 بمیران **حکایت** ملک الموت باستاندن جان الیاس علیه السلام
 آمد الیاس علیه السلام بکعبه بیت وحی آمد از خدای تعالی که یا الیاس
 از مرگ یعنی حرم می کنی گفت نه چون من مرده باشم دیگران ترا
 یاد کنند و من نتوانم یاد کردن ملک الموت را فرمان آمد که دست
 از نو باز دار که او زندگانی میخواهد از برای طاعت کردن و خواندن
 نام من **عسر** و یاد از کردم و علی گفته اند فرسین بر عبرت

و دل بندگان پر غفلت و زیر زمین پر حسرت گفته اند مرک دو
 یکی مرک تن و یکی مرک دل از مرک تن مژگن و از مرک دل تپش
 هر گرا تن میرد از خلق جدا شود و مرکرا دل میرد از حق جدا شود
 عالمی گفت سی پال علم آموختم منفعت نیافتم تا سه بیستم اول
 هر گرا حلم نیست مردمان را از علم او منفعت نیست و دوم مرکرا پرست
 کاری نیست او را نیز هیچ سود نیست سیم هر گرا ترک دنیا نیست
 در آخرت قربت نیست **الاشارة** اگر چه توبه کند مولی گوید ای شیخ
 دیر آمدی و تا پیر نشدی و خلق دنیا از تو سیر نشد و تو از ایشان
 نیامدی و اگر جوان توبه کند ملک تعالی گوید ای شیخ من نیک آمدی
 و زود آمدی که پیش از مرگ بیامدی اگر جوان توبه کند مولی عزرا گوید
 ای جوان لباس معصیت ترک کردی برای من و لباس تقوی پوشیدی
 از بهر امید رحمت من ترا شایسته دیدار کنم و برابر ابوبکر و عمر
 و عثمان و علی کنم **الاشارة** ای مؤمنان آگاه باشید که دو فرخ و

گاه پست همه خلق را هم مطیع را و هم عاصی را عجباً اگر کافرا
 و جهودانرا و ترسایانرا و مشرکانرا از کلیپ و بت خانه
 بدور بخبرد غم نباشد غم آن باشد که صفتا د سال دعوی پیدانی
 کرده باشد و قدم در مسجد و محراب داشته او را بد و زرخ برند
 کرفضل کنی نذارم از عالم پاک نکته و رفیق کنی شدیم یکبار نکته
 مروریم کویم ای صانع پاک نکته شتی خاکیم چه آید از شتی خاک نکته
نکته خداوند بتا درک و تقای بهشت را بیا فرید بهشت بخود
 کنریت بنارید و کنت مؤمن در من در آید او را نورانی کنم حضرت
 عزت جل اسم خودی خود جواب داد که منک خداوند من نوراً بمؤمن
 نورانی کرد انم چون مومن اندر بهشت شود بهشت نورانی شود
 بقدرت خداوند جل جلاله و همچنین کند و شنایی دینا با قیامت
 و شنایی بهشت بمؤمنان است و همچنین که روشنایی خانه
 بگراعتن و روشنایی مؤمن با ایمان است روشنایی بهشت به ابابکر نکته

و عثمان و علی رضی عنہم **نکته** آسمان نظر گاه مؤمنان
و دل مؤمن نظر گاه محبین است نور آفتاب و نور ماه و نور
ستارگان از نور چرخ غلبه کند چه عجب اگر نور معرفت و وزخ را غلبه
تا گوید یا مؤمن فان نورک اطافا ناری یعنی راستی که نور تو نمیراند
آتش و وزخ **حکایت** در زمان پشین مروی بود سخت عاصی
و سیج طاعت نداشته بود چون مرکش فراز آمد قوم خود را ویت
کرد گفت چون میرم مرا بسوزانید و خاک پشتم بپاشید که اگر
خداوند تعالی بگردار من کار کند و مرا عقوبت کند هیچ کس را جان عقوبت
نکند چون آن مرد ببرد وصیت او را بجای آوردند ملک تعالی آن مرد
زنده گردانید و گفت یا بنده من چرا چنین فرمودی گفت
الله از پیم تو که بزم معصیت هیچ چیز نداشتم و از توحید خالی بودم
خداوند تعالی گفت چیزی نداشتی یکا کلی گفتن من پیرمایه داشتی
ترا بران توحید نشیدم **حکایت** روزی موسی علیه السلام

نشسته بود بیری بیاد و گفت یا کلیم ^{ای} چهار صد و شتاد سالست
 که عمر خویش اندر کفر و جفا مردم اکنون بشمارن شدم هیچ کانه مرا
 پذیرد یا نه گفت باش تا خدا و نذر انخوانم تا چه فرماید اندر ساعت
 جبرئیل آمد و گفت یا موسی آن بند را بگوی تا بگوید لا اله الا الله ^{موسی}
 این کلمه را بروی عرضه کرد آن پیر گفت لا اله الا الله با خلاص در حال
 جبرئیل آمد و گفت خدای عز و جل میگوید که کفر چهار صد ساله
 او را بخشیدم و همه گناهانش را عفو کردم و آمرزیدم **جنین**
 گفته اند لا اله الا الله محمد رسول الله بیست و چهار مرتبه گفت و شبانه روزی
 نیز بیست و چهار ساعت هر حرفی گناه سالیست ^{حضرت رسول}
 صلی الله علیه و سلم می فرماید که چون بنی موحد بگوید لا اله الا الله
 محمد رسول الله از دمان و نوشته برون آید بر کردار مرغی
 و دو پر دارد که اگر باز کند از مشرق تا مغرب بگیرد این نوشته
 بر د تا بریزدش و آواز میدهد و شگفتان حمد العرش گویند

بیارام گوید بخت خدای نیارام تا گویند این کلمه را یا مژد آواز
آید که آهزیدم آن بنده را گواه باشید شما انکه حق تعالی ویراست
هر از زبان دهد تا گویند این کلمه را استغفار گوید تا بروز قیامت
چون روز قیامت باشد دست گوینده این کلمه را بگیرد و بر طراط
بگذراند و اندر بهشت فرود آرد **حکایت** بزرگان دین
گویند مردی بموفات ایستاده بود و منت سب در دست گرفته
و می گفت ای پنهان گواه باشید که من همی گواهی میدهم بیکانی
خدای عز و جل و میگویم انهدان لا اله الا الله و انهدان محمد
عبد و رسوله آن شب بخت قیامت را بخواب دید که با وی
حساب کردندی و بروی آتش واجب بودی و او را بدوزخ
فرستادندی از آن پنجه یک سنگ بیاید و بر در دوزخ
و در دوزخ استوار کرد آنکه بدردیکر فرستادندی سنگی دیگر
بیایدی و در دوزخ استوار کرد چنانکه فرستگان بیامدنی

و مر جند قوت کردندی آن سگ بر نتوانستی گرفتن تا منت
 در دوزخ آن منت سگ استوار کردند و آن فرشتگان
 از آن حال عاجز و متحیر ماندندی انگاه آواز آمدی که او را
 پیش عرش برید حضرت خداوند تبارک و تعالی بخود می خود او را
 بکنت ای بند من منت سگ را گواه گرفته بیگانه کنی من و گواهی
 ایثا را بر تو ضایع نکرد انم این بنده را در بهشت برید انکه مروا
 بدر بهشت بردند در بهشت بسته بودی شکی از آن پس نکند بید
 و خود را بر دری بهشت زد و جانکه در بهشت گذاشته شد و سر
 همچنین در ریا گذاشتند و آواز دادند که سوی من آی سوی من آی
حکایت وقتی شبلی رفته اند علیه پیا رفته بود خبر خلیفه
 بردند طبیب تر سایی بود بنزد او و پستاد چون طبیب اند
 باز نامر شبلی را چون چشم بر طبیب افتاد در دوش زیاو شد
 طبیب روزی جند می آمد شبلی بهتر نمی شد یکروز طبیب گفت اگر

دانستی که شفی تو در یک اندام نیستی من آن اندام را برید
 تا ترا عافیت آید شبلی گفت عافیت در بریدن زنار نیست
 طبیب گفت اگر من زنار را به برم تو در پست میشوی گفت
آری طبیب پست در زنار زد و زنار را برید و گفت
 اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً
 عبده و رسوله شبلی از جای برخاست تذر پست خبر
 خلیفه بردند خلیفه گفت پنجاهم که طبیب را پیش بیا
 و پنجاهم نهم که چهار را پیش طبیب فرستاده بودم
حکایت از بزرگان دین میگویند که غیلان مجنون
 دیدم اندر بیابان تنهامی شد گفتم یاجنون کار تو با خدا
 چگونه است گفت تا او را شناختم نیاز زدم گفتم از کی باز
 شناختی گفت از آن روز باز که دیوانه ام کرد **حکایت**
 مردی اندر مسجد دمشق درآمد مردی را دید در مسجد ایستاد

یک پای در اندرون مسجد نهاد و یک پای در پیرون مسجد
 میخکاشته بر سید که این دیوانه گیت که در اندرون
 میرود و نه پیرون گفتند خاموشی که این شبلیست ^{رحمه الله}
 علیه آن مرد چون نام شبلی شنید پشیمان شد از پرسیدن
 چون شب نخواست در خواب دید که سکی که پسته رازنجری
 در گردن بیاوردند و این مرد را از خانه پیرون کشیدند
 و بصره بردند آنگاه یکی گشت این سک را برین شخص
 بنگارید تا ویران گردد و بخورد این مرد از مولا گریستن
 آغاز کرد و ناله و زار در گرفت و از وسم پیروش شدی
 و گفستی زنها را که دم گفتند تو زبان در حق عارفان
 دراز کردی گفتم مرا تا کیندا تا بروم و عذرش بخوالم
 که خطا کردم مرا بگذاشتند از خواب در آمدم و بر
 خوابتم و غسل کردم و بجامع شدم بطلب وی گفتند که او

رفت دل تنگ شدم و از پس او برستم تا نیم روز در بیانی
رسیدم او را دیدم بر سر سنگی نشسته میخو است تا غار بگذرا
پیش رفتم و در پایش افتادم و گفتم یا شیخ ندانستم خطا
کردم از من عفو کن گفتم عفو کردم پس گفتم میخو اسم
که مرا بگوینی که جان بر در مسجد جا ایستاده بودی نتیجه گشته
تا مرا نیز ازان فایده رسد گفتم چون یکپایه را در مسجد نهادم
در پسر من ندایی در دادند که یا شبلی این خانه مالک
الملوک است این چنین گستاخ وارد در میروی گفتم
که چنین مگو خواجه علی دیم گفتم گفتن حاجت نیست
گفته اند که آن مرد از جمله عارفان شد **حکایت**
چون یوسف پیغامبر علیه السلام در مصر پادشاه شد زلیخا
درویش و نابینا گشته بود و بر سر راه یوسف جایگاه ^{مست} می پاشید
تا که در پای اسب یوسف بروی رسیدی فرسند کردیدی

روز در کدز ناگاه چشم یوسف بر زلیخا افتاد و بخت
 گفت خداوند این را هلاک کرده که پیغمبری بدو بدنام
 و بر نامشوب گردید قوله تعالی **مَا جَزَاءُ مَن أَرَادَ**
بِأَهْلِكَ سُوءًا در حال جبر سل آمد و گفت خدای تبارک
 و تعالی میکوید یا یوسف ما او را هلاک نخواهیم کردن که
 او دو پست ما را دو پست داشته است **حکایت**
 عبدالله ابن مبارک مروزری رحمه الله علیه غلامی حسد
 بر نه دینار و بجان آورده چون شب درآمد گفت یا خواجه
 روز نصیب تو باشد شب نصیب من عبدالله گفت روا باشد
 چون شب درآمد غلام برخاست و آب پست گرفت و بعد
 کردن مشغول شد تا بامداد چون صبح شد از نماز فارغ
 گردید گفت ای خداوند بزرگ اگر این خداوند کوچک نبود
 روز نیز خدمت تو کردمی عبدالله کوشش میداشت یکروز

غلام از خانه پسر و ن آمد و قصد و ایرانه کرد چون شب آمد
بپوشید قندیل از نور آویخته بود بی سلسله جمله شب را بگفت
و تضرع و زاری گزاینده چون صبح بدید سر بسجین نهاد و
ای خداوند بزرگ اگر خداوند کوچک بنودی روز نیز خدمت تو
کردم عبادت از کین نشسته بود و می شنید برخاست و بپوش
غلام رفت و گفت یا غلام تا این زمان غلام من بودی اکنون
تو خواجه من باش و من غلام تو چون غلام این سخن شنید سر
بر آورد و گفت بار خدایا این پستی بود میان تو و من چون
آشکارا کردی جانم نیز بردار عبادت میگوید نزدیک شدم تا
دانش بگیرم مگر سخن نگویید جان داده بود **حکایت**
ابراہیم خواص رحمة الله علیه گوید اندر قبیله بنی ابراهیم
بودم اندر دل من آمد که یارب علم معرفت از علم شریعت جدا
آوازی شنیدم و هیچ شخص ندیدم که ای خواص غلط اندیشه

کرده مومنی که با وی شریعت نبود و هر شریعتی که با وی
 حقیقت نبود آن عین کفر بود **روایت** عارف آنست
 که تنش با عبادت بود و دلش با فکرت بود و زبانش
 با لطافت بود و جیش با کریه بود و دپتش با سخاوت
 بود این چهارنا بخشم وی حظ بنود و آن چهارنا بندوی
 عوض نبود تنش اُنسی دلش وحشی جاننش عُدّی شے بود
حکایت از بزرگان دین پرسیدن زاید بهتر
 یا عارف گفتند عارف بهتر از زاید برای آنکه عارفان
 خدمت از پیم مولی کنند و زایدان خدمت از پیم دو
 کنند زایدانرا عالمان گویند عارفانرا خداوند گویند
 زایدان کار جویند عارفانرا رضای کرد کار جویند
 و حق گویند **حکایت** ابراہیم خواص رحمة الله علیه
 از جمله ابدالان بود گفت شبی در بادیه می شدم یکی چغنه

پیش من آمد و طبایحه بر روی من زد من بر جا کیه نشستم
 و دست بر روی نهادم و سر برداشتم و گفتم یا خدا یا
 هر که نام تو برد چنین میکنی گفت منور این سخن تمام گفتم
 بودم که دیوی آمد و سر آن جنی را از تن جدا کرد و پیش
 من نهاد گفت یا ابراهیم این سر آگس است که طبایحه بر روی
 تو زدو سر بجه نهادم و گفتم آلی توبه کردم که دیگر چنین گستاخی
 نکنم **حکایت** پیر زنی بود از بزرگان دین و رحما الله علیها
 قصد حج کرد با بسرش قضا را در راه آن بسر را اجل فرارسید
 یکی از بزرگان میگوید چون رسیدم بسر را دیدم مرده است
 و آن عورت پیر در نماز نشسته و از آن حال خبر ندارد پیش رفتم
 و گفتم خدایت مزد داد که بسر تو بمرد مرا گنت برو و فضولی
 مکن بس از آن پیر زن روی بر زمین نهاد و گنت آلی تو دانی
 که من از خانه خود بیامدم بدین ضعیفی تا تو مرا قویا درسی اکنون

پیرما جان بستدی و ما جشم نیز بستدی و دانی که بضرورت
 میگویم که کسم نیت دستم گیر و بخانه برد این پیرم را بمن
 بازده چون نگاه کردم آن پیر را دیدم که جشم باز کرد
 و برخاست و بنیشت من از ایشان جدا نشدم تا یکی اقطاع
 کردیم آنشب سه **حکایت** زنی بود از بزرگان دین
 او را دیدند که از مکه بمدینه شدی تهنیتی زاد و بی راحه و تسکین
 ندید که وی جیزی خوردی او را پرسیدند که حال تو چگونه
 است گفت سالی قصد حج کردم بر توکل خدای تعالی در راه
 کرماند و نیک تشنه شدم چنانکه از خود نومید شدم و تن
 بمرک بنهادم آواز آمد از پییده بند گشتم کون دیدم از
 باقوت سرخ و پیلش از زرخ سرخ برابر دمان من فوشت
 دیت فراز کردم و از آن کوزه آب سینه نخوردم هرگز
 از آن سردتر و خوشتر و شیرین تر آب نخوردم بعد از آن

رنج تشنگی و کمر سنگی از من برفت جانچه هر چند میر و دم میک
 محتاج بیج چیز نیستم **حکایت** ابراهیم شیبانی
 رحمه الله علیه گوید در وقتی جوانی یکی از بزرگان دین بنزد من
 آمد و بیسار رشد و درگذشت رحمه الله علیه چون او را
 بشستم و کفن کردم و بر و غار گزاردم و در گور نهادم چنانچه
 که نیمه روی او را بر زمین نهم جانک عادت مردگانست روی را
 بگردانید و بر قف باز کردید من روی او را رایت کردم باز او
 روی را بگردانید و مرا گفت ای پسر شیبان خواهی که مرا ذلیل کنی
 و روی مرا بر خاک نهی آوازی شنیدم که ای پسر شیبان این بنده
 من روی خود را ذلیل و اربیده بسیار داشته است چون این
 شنیدم ترسیدم و گفتم یا سیدی و مولایی تو به کردم و زود از
 کور پیرون آمدم **حکایت** محمد بن علی ابن الکتابی رحمه الله
 علیه گوید که روزی از خانه پیرون آمدم جانچه دیدم که چهار حال برداشته

و حاجت آن میجکس بر فتم و نماز کردم و اندر گور شدم تا او
 در گورنم چون رویش باز کردم آن مرده در روی من بخندید
 و مرا گفت یا محمد کتبی و الله که فدای قیامت نزد خدای عزوجل
 ترا شفاعت کنم و باب روی خویش ترا هم باز کنم من
 ترسیدم و حشمت کور را بروی رایت کردم و از گور برآمدم
 و گفتم سبحان الله خداوند را بنده و لی است در میان
 خلق پنهان که پس ایشان را نشاند **حکایت** گویند
 که علم تصوف از روزگار آدم علیه السلام ماند که وی هر
 فرزند را پیشه بیاموختی مگر پسران پیشه اختیار کردند
 تا یک کتد مکرشیت علیه السلام که گفت ای پدر این دامان را
 باز که کشاد آدم علیه السلام گفت حضرت خدای تبارک
 و تعالی دیگر گفت آسباب اندر که نهاد گفت خدای
 تعالی دیگر گفت بس آنکه دامان را کشاده است روزی مسلم

رساند و آنچنین اسباب در و گردان کرده است گندم
نیز او دهد چون آدم علیه السلام این بشیند از شیت
فرزند از اکت این از پشته دیت باز داشته است
و روی توکل نهاده شما کب کنید و نفقه کنید اول
کسی که صفت صوفیانه نهاده شیت بود علیه السلام که را
توکل اختیار کرد و بعضی دیگر گفته اند که علم تصوف
از وقت بنی اسرائیل باز نهاده شده است که موقع بودند
و اشتران داشتند که مردمان را برایشان نشانند و بار
ایشان بر گرفتند و از شهری شهری بروندی و اگر نان
خواستند از مال خویش ایشان را بدادند پس اگر کسی دعوی
این مذنب کند این معنی را بجا آرد **حکایت**
ابو سعید خزاز و ابو بکر و راق و ابو القاسم غزالی
رحمهم الله هر سه بزرگ بودند بحمد دیار شام بیرون شدند

تا بریانشند برابر بیابان بیت المقدس از دور نگاه کردند
 جوانی پدید آمد صوفی پوشین و عکاز اندر دست
 گرفت و مجنون از انگشت آویخته بوسعید خراسان
 از دیدگان مهر بود گفت اینک جوانی از بیابان می آید
 از وی چیزی غریب باشد بیاموزیم همه بایستادند
 تا آن جوان بدیشان رسید و سلام کرد جواب دادند
 نگاه ابو سعید خراسان جوان پرسید که راه چیست جوان
 گفت یا ابوسعید راه دواست خاصیت و عامیت
 از کدام یک می پرسی ابو سعید گفت هر دو راه را بفرمای
 جوان گفت راه عام آنست که شما دارید و راه خاص
 آنست که ما داریم نگاه جوان روی سوی دریا کرد
 و قدم بر روی آب نهاد و در دریای می رفت چنانک کرد
 از میان قدم او برج آمد تا آن زمان که از چشم ما ناپدید

کشت ناگاه آوازی شنیدیم که گفت جبر میخامانده اید
 صوفی آن بود که از خلق پیرد و بخدای تبارک و تعالی پیوندد
 و ز رخاکی پیش او یگان بود **حکایت**
 گویند پیری بود سخت پارسا صوفی از اجون یکی فوت
 شدی او بشپتی وقتی از صوفیان جوانی مرده بود آن
 پیر را بخواندند تا آن جوان صوفی را بشوید پیر گفت چون آن
 جوان را می شستم اندر روی من بخندید کشم پنهان الله
 اگر مرده خاموش باش و چشم برسم نه و اگر زنده بر خیز
 و بیرون رو جوان گفت مرا ای نا جوانمرد این مقدار ندانست
 در همه عمر خود که دوستان حضرت خداوند تبارک و تعالی
 نمیرند ولیکن از سرای ثانی به پسر ای باقی رحلت نمایند
 پس ناگاه جوان چشم برسم نهاد و خاموش گشت تا ناگاه
 که غیش دادم و در کفن کردم او را **حکایت**

ابو بکر مصری رحمه الله از صوفیان بزرگ بود حکایت
 کرد که به مکه میرفتم در بادیه درویشی را دیدم که پای پرسته
 و بی کوزه و پاان کلیم بر میان بسته و پاان دیگر بر کتف
 افکنده گفتم ای جواغز پای برهنه چرایی که در غارت ترا تصمیه
 افند آن درویش هیچ جواب من نداد چون پاره دیگر
 راه برنستیم گفتم ای جواغز کرمی است چون کلیم
 پاره داری بر سر افکن تا کرم با تو مکره ترسد دیگر باز جوا
 نداد نوبت دیگر گفتم یا درویش نعلین خواهی که دیگر
 کرمت و پایت می سوزد ناگاه روی سپوی من کرد و گفت
 ای برادر بسیار سخن میکویی خاموش بنشین خاموش گشتم
 و می رفتم در راه مرا تشنگی غالب شد فی الحال دست فواز
 کرد و کوزه را که داشت بزمین فرو برد و پر آب برآورد
 و بمن داد که بنخور چون آن کوزه را از دست او بستاندم

و از آن آب نخوردم جان خنک و شیرین و خوش کوار
بود که من در عمر خود از آن سرد تر و خوش طعم تر آب
نخورده بودم با خود گفتم سبحان الله تمانا این مرد ولیست
ایست از اولیا الله با وصیت باید داشت و در خدمت او
باید بود تا از وی فایده بمن رسد در حال روی پستی من
کرد و گفتم تو مرا دیکه کجا خواهی دید برو که من با کسی مصاحب
نشوم و نخواهم بود این بخت و از جستم من غایب شد چون
در دم که در آمدم در کون از آن آب قدری مانده بود
بیمار یار دیدم از آن آب بوی دادم چون نخورد در ساعت
تن درست شد و نماز و دیگر کجاست حاضر گردید **حکایت**
گویند زُبَیْنَةُ خواهر بشر حافی بود رضی الله عنها حکایت
کند که بشی بشر حافی رحمه الله علیه بخانه من آمد بعد از نماز حقیق
چون یک پای در خانه نهاد بی موش متحیر بماند تا بامداد

و همچنان حیران مانده بود سنوز که گفتم ای برادر بعزت خدا
 او که ازین حال باز آئی و مرا از احوال خود خبری بگوی که ترا چه
 گفت ای خواهر چون قدم در خانه تو نهادم بسر من نهاد
 در دادند که یا بشتر لطافی نگاه می کنی که بشتر جهود و بشتری ترسا
 و تو بشتر ایشان نیز همین نام دارند که تو داری چه توان
 و اینست که عاقبت تو چون خواهد بود من ازین جهت تاصباح
 متعجب مانده ام و خبر ندارم که آخر چون باشد **حکایت**
 شادین کثیر از زاهدان سمرقند بود و زاهدی دیگر بود
 نام او زکریای باغ گفتندی چون زکر یار امر که فراسید
 دوستان خداوند تبارک و تعالی بر بالین او کرد آمدند او
 در سیکرات موت بود شادین کثیر او را کلمه شهادت و توحید
 تلقین می کرد این زکر یا هیچ شهادت گفت و روی خود
 از شادین کثیر بگردانید بار دیگر شادین کثیر گفت یا زکر یا

بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله زکریا باز روی از شاو بن کثیر
 بگردانید و بخت نوبت سیم باز شاو بن کثیر گفت یا زکریا
 بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله زکریا گفت مگویم مگویم
 مگویم بیزارم بیزارم شاو بن کثیر چون این شنید
 نعره بزد و پهبوش شد و بیفتاد چون بهوش آمد کریا برید
 و خروشید و بیاری بگریست و گفت زندگانت جهان بود
 و حالت چنین یارب عاقبت تو چگونه خواهد بود و مناجات
 کرد که الهی دستگیر ما تو باش **حکایت** عبد الله ابن عمر
 رضی الله عنه گوید که از مدینه بکعبه میرفتم بقصد حج در راه
 بقبیله رسیدم تنها و وقت کرم بود از پس کورستان
 نگاه کردم جوی آب بود نگاه کردم کوری دیدم که شکافه
 شد و مری بیرون آمد سله آتین بر کردنش نهاده و
 هر دو دست او را بزنجیر آمین بسته از پس پشت وی و آتش

اور اسمی سوخت شخصی دیگر ایدیم که از عتبا و از کورا
 بیرون آمد تازیانه آتشین در دست و او شخصی پیش
 بآن تازیانه آتشین میزند بترسیدم و بپس آن جوی متحیر
 بماندم آن مرد مرابانک داد که یا عبد الله عمر مرا از این جوی
 یک شربت آب ده چون میل کردم که آب بد و دهم آن
 شخصی که تازیانه آتشین داشت زنجیر او را بکشید و بگوش
 فرو برد و زمین هموار گشت من ازین مهول بیستادم
 و پشوش شدم تا قوم آن قبیله اندر رسیدند ندا آمد که
 ای پهلوان زنهار کفار از حال مرگ که چنین باشد و او یلا
 از تلخی جان گذن و از نهمه دوستان و اقربا جدا ماندن
 و در جزیره آمده است که اندر وقت مرگ بعد مر میی که بر اندام مرده
 هزار غم بروی فرود آید که مرغی از آن برابر جان گذنی بود
حکایت کعب الاخبار را رحمة الله علیه پرسیدند که صعب

ترین وقتی که بنده را رسد که اوست گفت در دنیا یاد را
گفتند مرد و را یکی گفت دشوارترین وقتی که آدمی را فراز
رسد در دنیا وقت جان کندن است که چشمها از جای خود بیرون
آید و پینه از جای خود بچند و لبها خشک شود و زبان بسته
شود و عرق سرد بر پیشانی گردد آید و از جواب فرود ماند
و برگرد از خویش شیمانی خورد و اندامها سست شود و رگها
کپشته گردد و دوستان از وی مانند و زرش تدبیر
شوهر کند و فرزندش تدبیر مال کند و ممسایه اش تدبیر خانه
کند که بخرد و دشمنش بدی کند و آن دو فرشته
گرا اما کاتبین او را بدو دکت و تلخی جان کندن در دنیا
جستیده شود و صعوبت و درشتی ملک الموت به بیند اگر
در آن وقت چون عذر خواهد نشوند و از کرده بشیمان شود
سود ندارد و عقلش تیر بماند و بردش حسرتناگشته شود

و ابلیس لعین برابروی نشسته باشد تا بجه جلیت ایمان
 و پیر از وی بستاند صعب ترین وقتی در دنیا نیست **اما**
 در آخرت دشوارترین پستی آن وقت است که مردگان از
 از کورنایرون آیند اندر غرق غرق گشته و مظلومان دیت
 در دامن ظالمان زده و بدران و مادر از فرزندان پسر
 و تر از او بکشته و پیل طراط بر روی دوزخ کیشه و دوزخ
 تافته شده و در زندان جهنم گشاده گردیده و نامهای اعمال را
 گشته و زبانیان و عوانان دوزخ بر ظالمان و کناه کاران
 جیره شده و پیغمبران زانوی تعب بزمین نهاده و ^{لمان} و
 و زاهدان را روی سیاه شن و بامک و نضیر از همه برآمده
 و خاص و عام جمله از خود نومید گشته منادی بجر ایل و قاض
 رب جلیل شده در آن جهان صعب ترین ازین روز و
 دیگر نخواهد بود **حکایت** و صواب این منبه رجحان

علیه گفت که آدم علیه السلام در فراق هشت سصد سال
بگریست که جشش بیج خشک نشد و با آسمان نگاه کند
از شرم باری تعالی تا انگاه که بر سپر کوه سرنذیب در ملک
هندستان فرود آمد و صد سال اینجا ماند و اندر سجود رفته
بندان گریست که دریاها از جشم وی روان شد و از اشک
وی دران زمین درخت دارچینی و قونقل و فلفل
برست و مرغان آن دیار از خوردن آب جشم وی طاقس
شدند انگاه جبرئیل بیاید و گفت یا آدم پسر بردار سر بر
نداشت و همچنان میگريست بن جبرئیل پرسید یا آدم چرا
چنین میکنی و این کرپسنت تو از بهر چیست گفت
یا انی جبرئیل چون نکریم که از سرای باقی افتادم بسرای
فانی و از شنیدن تسبیح و شکان دور ماندم که تا دیگر بار
آواز ایشان نشنوم بخندم و سر از زمین برندارم **حکایت**

گویند که نیت که آدم علیه السلام جذائی گریسته بود که
 از آب جشم او دریا مگرد آمده بود و مرغان از آن آب میخوردند
 و آدم میگفتند که هرگز در عسر خود ما ازین آب خوشتر
 نخورده ایم آدم علیه السلام جان کمان برد که مرغان
 بروی با فسوس این سخن میگویند سر سجده نهاد و گشت
 بار خدایا از شوخی من که بر تو بجای شدم مرغان نیز بر من افسوس
 میکنند خدای تبارک و تعالی بدو وحی کرد که یا آدم بغرّة من
 که هیچ آبی نیافزیده ام خوشتر و نرمتر و برزگوار تر از
 آب جشم عاصیان بعد از آن که این وحی شنید خاطر آدم
 علیه السلام خوش گشت و آرام یافت **روایت**
 کند ابن عباس رحمه الله علیه که بعد از آدم علیه السلام
 میبکس جذان نگرست که مادر ما حوا علیها السلام که بکوه جدی
 از آدم جدا افتاده بود و سه کار صعب او را پیش آمده بود

اول عاصی شدن برخداوند **دوم** از آدم علیه السلام
دور ماندن **سیم** دوری بهشت و برکنان دریا جذانی
بکریت که رود ما از چشم حوّا رولط شد از یک چشم او آب
اندر دریا میرفت مر وارید می شد و از یک چشم او اندر
بیابان میرفت حنا میرست از آنست که میل زنان پشته
بدان می باشد که میراث مادر ایشانست **حکایت**
از پس آدم و حوّا علیهما السلام هیچ کس جز آن کزیت
که داود بیغا مبر علیه السلام بکریت که اگر آب چشم جلد
خلایق را جمع کنی جز آن نباشد که آب چشم داود و آب چشم
داود بیغا مبر علیه السلام نیم آب چشم یعقوب علیه السلام
باشد و آب چشم داود بیغا مبر و آب چشم یعقوب بیغا مبر
علیها السلام و آب چشم جلد خلایق را جمع کنی جز آب چشم
حوّا نباشد و اگر جلد این ابها را گرد کنی باب چشم آدم نرسد

حکایت چون داود بیغایه علیہ السلام آن ذلت
 بکرد مدت بیست سال میکردیت جنانک یک نوبت سر سجده
 نهاده بود تا جمل روز سر از سجده بر نه داشت تا رخسارش
 ریش گشت و آب چشمش از آمدن باز ماند و سرهای زانو
 او سوراخ شد و گردم در اینجا افتاد و در سجد
 می گفت ای رخسارم ریش گشت و از آب چشم سبز
 رست و گناه من پشت و اکران بار کرد از رب
 الا رباب بپیش ندایی در رسید که داود اگر تو
 کرپنه طعامت دهم و اگر تشنه آبت فرستم
 و اگر بر من پوشت دهم داود علیہ السلام گفت
 بار خدا یا این همه میکنی ولیکن بار گناه پشتم را
 بشکست پس از این جوابش نیامد ناگاه یک خرگوش
 نخرشید جنانک از آن کرپنه پیش منم کیا آن

زمین بیک بار بوفت و بهمان باز می گریشت تا آن
زمان که بذا آمد که یاد او دپس بردار که گناست را
تمام بیا مرزیدم بهمان سر برداشت و میکریست
تا جبریل علیه السلام سرش را آمد و از سجده گاه برد
و مرده آورد از حضرت غزوة که گناست را آمرزید و توبه
ترا قبول کرد **در خبر است** از حضرت بیخامبر علیه
الصلوة والسلام که روزی صحاب به را پند میداد مرد
اندر میان صحابه جذان بگریست که حضرت رپالت
علیه النجیة والرضوان آواز او را شنید حضرت
علیه السلام روی مبارک خود را سوی یاران کرد
و فرمود که اگر جمیع امت من اینجا حاضر بودند
حضرت خداوند تقدس و تعالی همه ایشان را بگریستن
این شخص بیا مرزیدی و عذاب نکردی **حکایت**

آورده اند که چون حضرت واجب الوجود عز اسمہ وجل
 قدر خلق آسمان و زمین را بیا فرید فرشتگان
 آسمان در لوح محفوظ نگاه کردند صفت ایل زمین را
 و صفت زمین را دیدند که در آخر کل من علیها فان نوشته
 بود پس فرشتگان خویشان را بر کشیدند و گفتند ما نمی مریم
 که در زمین نیستیم حضرت خداوند تبارک و تعالی تقاضا پست
 که ایشان نیز از مرک ایمن باشند مگر بیا فرید از پس
 دو هزار حجاب نگاه مرک را فرمود که بعد از دو هزار
 سال یک نفر زند جان که همه فرشتگان از میبست او بترسیدند
 و از حضرت رب الغزوة جل جلاله در خواست کردند
 که یا رب این چه مخلوقیست که از خلق او این چنین
 آواز سهمگین بیرون می آید او را خواهم بمانمائی تا ما
 ببینیم حضرت الله تعالی گفت ای فرشتگان شما را

طاقت دیدن وی نباشد دیگر باره همه شفاعت کردند
وزاری نمودند که میخواستیم او را بماند حضرت خدای
تعالی جل ذکره گفت آگاه باشید تا او را به پینید همه
فرشتگان صنها برکشیدند خداوند تبارک و تعالی
مرک را فرمود که بیرون رو بعد هر مخلوقی که از تو خواهد
چشد پس نامه های ایشان بروی نوشته از پس آن حجابها
بیرون آمد پیر ما باز کرده و دما نرا گذاشته غرآن
پس آمد چون فرشتگان مرک را دیدند سه گروه شدند
اول گروه افتادند و فی الحال جان دادند بخت مرک
آن بود که ظاهر شد **دو** یعنی گروه در زیر عرش برو
درافتند از رسول او **سیمی** گروه بسجده رفتند
و سیمین دو مزارسان همیش افتاده بودند چون مدت
دو هزار سال بگذشت آنان که مرده بودند ایشانرا زند

کردند و آنان که مردم بودند سزاجدن نهاد بودند
 سر از سجده برداشتند و آن دیگران که بزرعش
 افتاده بودند بهوش باز آمدند گفتند بار خدایا این
 مخلوقست بدین مولنا کی خداوند تبارک و تعالی گفت این
 مرکب که شما دیدار او از من میخواستید گفتند بار خدایا
 از وی که خواهد جشید حضرت الله تعالی فرمود که جمله خلقی
 که آفریده ام از وی خواهند جشیدن **حکایت**
 ابن عباس رضی الله عنه گوید چون خدای تعالی
 خواست که ابراهیم بیغامبر را علیه السلام بدو پستی
 گیرد و فرشتگان را ازین حال آگاه کرد که ما را بند
 میست اندر دنیا میخواهم که او را بدو پستی شرف قبول
 ارزانی فرمایم ملک الموت علیه السلام گفت بار خدایا
 تقدیر کرده که جان او را من بستانم گفت آری گفت

الحی پیش از آنکه تلخی حربۀ من بدو رسد مراد پستورده تا^{این}
تتمیت دوستی تو من بدو رسد نام ملک تعالی جلّ و علا
اوراد پستوری داد که مرثوۀ دوستی حق جلّ جلاله بابر ابراهیم
علیه السلام رساند چون ملک الموت پیش ابراهیم علیه السلام
آمد ابراهیم آنروز در خانه بنود و عادت ابراهیم علیه
السلام جان بود که چون از خانه بیرون آمدی کلید
خانه را با خویش برداشتی وزن راتنها در خانه
در بسته گذاشتی که غیرت عظیم داشت آن روز با در
رفته بود چون بیکاه باز آمد جوایز اید بر در خانه
او نشسته غیرتش بجنبید و گفت تو کیستی که بر در خانه
من آمده و نشسته بی دستور من گفت من ملک الموت
ابراهیم علیه السلام دل تنگ شد چون عزرا ییل
علیه السلام دید که ابراهیم را حال دگر شد گفت یا ابراهیم

دل تنگ مشو که به تهنیتی از حضرت واجب الوجود
 جل جلاله بنزد تو آید ام و مرا خداوند تعالی بفرستد
 بخانه تو ابراهیم علیه السلام دانست که خداوند خانه
 بحقیقت خدای تعالی است ابراهیم گفت اگر با جارت
 خداوند خانه آمد شاید گفت ابراهیم علیه السلام ملک
 الموترا که یا اخی عنذر ایل بجان سپدن آمد
 یا بزیارت گفت بزیارت آمده ام و خداوند
 سبحانه و تعالی مرا برآورده دادن فرستاده است
 بنزدیک تو که ترا بخلعت قبول دوستی مشرف و عزیز
 سازم ازو ابراهیم گفت بعزّه انک ترا فرستاده است
 که راست بگو که آن کیست تا من سهم خویش را در
 خدمت او بپر برم گفت آن حضرت خداوند است
 جل جلاله و بنده وی تو ابراهیم عرب این سخن از

از عزرائیل شنیدند سبحان خدا و چون پسر بر آورد
و شکر خدای تبارک و تعالی را کرد و بس گفت یا ملک
الموت چنین روی زیباته که تراست سبب حبست که
چون شخصی را جان بر میداری چشم بر هم میهند و شخصی
دیگر را که جان بر می داری چشم باز میکند گفت یا ابراهیم
من نیز دیک مؤمنان بدین صورت میروم که می بینی و نیز
کافران و عاصیان بصورت دیگر ابراهیم علیه
السلام گفت بعزّه انکه ترا آفریده است که بمن نهای آن
صورت را که نیز دیک کافران بدان صورت میروی
گفت یا ابراهیم طاقت دیدن آن صورت ندارم
گفت فریضه است مرا بمنای گفت یا ابراهیم روی
بگردان ابراهیم علیه السلام روی بگردانید عزرائیل
گفت یا ابراهیم روی بمن کن چون ابراهیم روی

سوی عزرائیل کرد و در وی مکریت طاقت دیدن
 نیاورد بر روی افتاد و بهیوش شد ملک الموت
 علیه السلام ابراهیم را در کنار گرفت و گفت یا ابرا
 هیم بکش که بصورت اول باز آمدم بعد از ساعتی
 چون ابراهیم بهیوش باز آمد ملک الموت گفت یا ابراهیم
 چون دیدی ابراهیم علیه السلام گفت یا اخی عزرائیل
 چون نگاه کردم یک چشم ترا بمشرق دیدم و یکی را بمغرب
 و پست بر آسمان و جبهات چون آتش در افشان
 هر دندانی جند کوبی و مرمویی ترا چون نیزه ایستاده
 بهیبت مرجه تمامه آلی مسج مسلما را این صورت روزی
حکایت مردی نزد یک یری بزرگ رفت و سلام
 کرد پیر گفت علیک السلام و رحمۃ الله و برکاته بجه کار
 آئی بابا این شخص گفت بکله آمده ام از دپت

ابلیس علیہ اللعنه پیر گفت چه کله داری از وی مرد گفت
جون در نماز باشم مرا و سپه میکند شیخ گفت
ای بابا همین ساعت ابلیس نیز از تو بکله آمده بود مرد
گفت یا شیخ ابلیس از من چه کله دارد پیر گفت می گوید
فلان کس آمده است و دست در دنیایی مز زده است
من نیز دست در دین وی زده ام او را بکوی تادیت
از دنیایی مز باز دارد تا من نیز جنک از دین و
باز دارم اگر خواهد برهد از شر من **حکایت**
عیسی علیه السلام می گوید دنیا خمر شیطانیت مر که ازان
خمر بخورد منشیا رنشد الا آرزو ز که او را در کور
نهند و یکسی بن معاذ جبل رحمه الله علیه می گوید که این
دنیا ویرانه است که ازان ویرانتر در عالم هیچ چیزی
نیست و ازین دنیا ویران تر و خراب کشته تر دلی

آن کس باشد که آنرا آبادان کند **حکایت**
 معروف کردنی رحمة الله علیه روز مجلس میگفت سالی است
 و گفت ای شیخ مردی در ویشم از برای من چیزی نخواه
 معروف گفت ای درویش قرآن دانی درویش گفت دایم
 شیخ گفت بخوان درویش آغاز کرد و سوره اخلاص را
 بخواند چون تمام کرد معروف گفت یا درویش ثواب این
 یکبار اخلاص که خواندی بده درم میفروشی درویش اندیشه
 کرد که اگر پستکاری من درین یکبار باشد که خواندم چرا فروشم
 درویش گفت غنی فروشم معروف گفت به بیت درم فروخته
 دیگر باره درویش اندیشه کرد و گفت فروشم تا با نصد درم
 رسید نفروخت بهزار درم رسید نفروخت تا بصدای که
 بده هزار درم رسید معروف گفت فروختی درویش
 گفت غنی فروشم معروف گفت بس تو درویش نیستی که چند

سرمایه داری که ثواب یکبار قتل سوانه را بده هزار درهم
فروشی آن درویش از آن مجلس برخاست و بیرون رفت
و برفت ناگاه در راه باران درویش را بگرفتند درویش
از آن باران بگریخت و اینجا دهلینی بود نزدیک درویش
در آن دهلیز رفت و خاموش بنیشت و از دور
نگاه میکرد ناگاه دید که ابرشکافت شد و از دل ابر سوار
بیرون آمد جامه سبزی پوشید و بر اسب ابلق نشسته آواز
داد که ای درویش آن تو بودی که ثواب یکبار قتل سوانه
اخذ را بده هزار درهم نفروختی درویش گفت آری من
بودم سوار گفتم ای درویش بیا و این کیسه زر را بگیر
درویش برخاست و برفت پیش سوار سوار کیسه را در پیش
آید گرفته بود برداشت و بدست درویش و گفت
این ده هزار درهم است بتان و برو درویش آن کیسه را

بستاند پیش معروف گزنی آمد و احوال خود با بخت
 چون معسر و فرا بستم بر کیسه افت در حال پیر بسجده نهاد
 و گفت الهی و پسندی و مولایی دیدیت که من ترا در این
 نیکوهای شناسم و در خبرست که چون قرآن خواند
 در کورنند از وی سوال کنند که چه آوردی گوید قرآن
 آوردم و شتکان قبر او را گویند دل مشغول مدار که
 جزینکی میرنی دیگر بخواب دیدن **حکایت**
 از عبد الله بن عابد رحمه الله علیه پرسیدند که عمل نیک را
 با صفت کن که چگونه باید کرد گفت هر روز جهان دانی
 خود را که مکر از جهان مادر و پدر و فرزندان آمده
 و چون بنشینن جهان دانی که اسیرنی غل در کردن
 و چون با مداد از خانه بیرون روی گویند که از زندان
 می آیی و چون شب بخانه آیی گویند که چا ریکیاله گویند

مرچین بصریا که چون شب در آمدی چمن بکورستان رفتی
و تار و ز در کورستان غار کردی شخص از حسن پرسید که ای
شب کجای می باشی گفت پیش برادران که اگر غایب شوم غایت
نکند و اگر از طاعت فراموش کنم مایه و دمنده و نیک برادرانند

حکایت سفیان ثوریرا رحمه الله علیه گویند از بیم الله
تعالی جان کده اخته بود که چون کسی او را دیدی گفتی که مرده است
از کور بدر آمده و علت او را میبکسند از نستی مکر روزی
حیلت کردند تا آب پیش او را بگرفتند در آن زمان طنبلی
ترپا قارون شیخ را پیش او بردند و با او نمودند ترساجم
در قاروره نظر کرد گفت خداوند این قارون کجاست گفتند
در خانه خویش طنب بر خاست و بایب نانه سفیان آمد
چون چشم ترس بر روی سفیان افتاد ترساکریه در آمد
و در پای سفیان افتاد و گفت یا سفیان ایسلام بر من

کن سفیان شاد گشت و اسلام بروی عرضه کرد طبیب
 سلمان شد بعد ازان از طبیب پرسیدند که اندران آب
 به دیدی که این نیکویی یافته طبیب گفت چون در آب
 نگاه کردم دیدم که جلکش کد آخته بود و چون شده از
 بیم خدای تعالی خواستم که اندر دین وی باشم که اندران
 دین که چون سفیان مردی باشد نامردی باشد در دین دیگر
 بودن بس دین او قبول کردم تا من باشد آنجا **حکایت**
 آورده اند که روزی پیش سلطان محمود غزنوی رحمه الله علیه
 مردی آمد و گفت مرا کسیر مایه بده تا مایه کیرم بینی ازان تو
 باشد و بینی ازان من سلطان قبول کرد سخن آن مرد را و
 صد دینار زر بوی داد گویند که آن مرد هر روز صد مایه
 میگرفت و صد رنخش میکرد آنچه فربه بود از برای خود
 می نهاد و آنچه لاغری بود از برای سلطان میکداشت

و پیش سلطان می آورد یک روز سلطان محمود گفت
یا صیاد این ماسی را چگونه بخش میکنی فزیه را از برای
خود نگاه میداری و لاغز را از برای من می آوری صیاد
گفت ای سلطان در خانه شمار و غنم و سر که بسیار است
اگر ماسی مانده بود جندان تفاوت نکند اما در خانه من روغن
و سر که نیست ماسی فزیه باید که بر روغن خود پخته شود
اما ای برادر عزیز بدانم آن صیاد در دنیا ام و ز حضرت
سید ولد آدم محمد مصطفی است علیه الصلوة والسلام کلماتی
و در یادین است و ما در و ما چپاره کاینم چنانکه
گفته اند و ذای قیامت حضرت رسول رب العالمین صلی
الله علیه و علی آله و سلم صالحان را و عابدان را جمع
کند پیش خود و عاصیان را را کند خطاب از حضرت
اکرم الاکرمین جل جلاله و عظم نواله در رسد که محمد

در شب معراج جمله عاصیانرا از من خواستی اکنون درین
 سلیمت عابدانرا و صالحانرا جمع میکنی انگاه حضرت
 رسول الثقلین گوید یا الهی مطیعانرا و صالحانرا از برا
 آن جمع میکنم که برایشان رحمت کرده و ایشان بختی
 و شنیدن طاقت ندارند اما عاصیان بچارگانند
 ایشانرا رحمت باید و مرا رحمت نیست که برایشان رحمت کنم
 و رحمت تو بچسبست تو برایشان رحمت کنی و ایشانرا
 ضایع نگداری آمین یا رب العالمین **حکایت**
 در پنهان اسرائیل زنی بود موحد و شوهری داشت
 این زن منافق و این شوهر ویرا دوستان منافق
 بسیار بود سرگاه آن مرد در خانه درآمدی خوبی خود را در
 یافتی کیبار این مرد حکایت زنی خود را پیش یاران
 خود میگفت یاران آن مرد تدبیر کردند که زنی را بشغلی

مشغول گردانند چنانکه آن صالح از نماز بازماند او را
بکاری بازداشتند که از نماز کردن بماند عورت با خود
اندیشه کرد و گفت ای تن اگر از طاعت بازماندی باری
زبانزد که خدای عز و جل مشغول دارد و نمیتواند یا و
یا احد از بسیاری که یا احد و یا واحد میکند
آن زن را و احده نام نهادند روزی آن منافقان بطعن
آن عورت را گفتند ما این تنور را از آتش می تابیم اگر این
ذکر را از سه صدق میگویید و نیت تو پاکست و بر قول
خود صادقی درین تنور شود حال آن نیک زن برخاست
و جامه را از تن برگذ و گفت یا عیثا الپتغیثین و یا دلیل
المخیرین و در تنور شد شوهرش بایران مدد کردند و تنور
سخت استوار کردند تا مدت سه روز بعد از سه روز بیامند
و سپر تنور را باز کردند و ایرادیدند سر سجده نهاد و بجهان

داشت
 بذکر نفس مشغولیت گشتند یا واحد ترا درین آتش که نگاه
 گفت واحد شو مشن بایاران همه اخلاص آوردند و بزرگان
 گفت اند که موعده را آتش محبت سوخته بود چون باتش سینه
 آتش خاک قدم ایشان کرد و **حکایت** روزی از
 ابراهیم خلیل صلوات الله علیه پرسیدند که آتش نمرد ترا
 چون نسوخت گفت **لَا زَالَمُ الْحَقُّ لَا يَحْتَرِقُ** گفت
 سوخته شدن را هیچ آتش نسوزد چنانکه آن آتش را
 که دشمن برافروخت مرد و پست او را پوخت پس آن
 آتش را که دوست افروخته باشد دوست را چگونه بسوزد
حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل پیری بود
 و آن پسر انجیل خوان بود و بغایت صوتی خوش داشت
 چنانچه هرگاه آن پسر به انجیل خواندن مشغول شدی جمله
 را سببان از صومعهها بیرون آمدند و اجتماع کردند

و دختران آن قبیله نیز با شمع آمدند و صوت گوش
داشتندی و در آن زمان خمر حلال بود روزی این
بهر خمر خورده بود و عظیم مست گشته بود و وقت آن رسید
بود که هر روز انجیل میخواند چون را میباید آمدند با یکدیگر شنید
بهر مادر گفت که کوزه آب را بیا و رتا آب بخورم مادرش
رود نیاید جو بعد از مدتی بیاید و کوزه آب را بدو داد و هر یک
طباخ جنبان بر روی مادر زد که بشم مادر از کاسه شیر
بیرون آمد چون بآمد داشتد بهر احوال مادر را جان دید داشت
که نه صواب کرده است پسر مادر را گفت که بدو و بکش که من
رفتم مادر پسر را گفت که خدای تعالی ترا قبول کند
بس آن بهر یکوه رفت و چهل سال شبها روزی حضرت عذره را
جل حلاله عبادت کرد و جنبان میکرد و سپر آسمان نکرد بعد از
چهل سال مر سوس آسمان کرد و گفت با خدایا از من

نشود پستی یانه ما تفع آواز داد که ای بر اگر هزار سال
 عبادت کنی خدای تبارک و تعالی از تو نبذیرد تناول
 مادر تو از تو خوش نشود جوان چون این ندابشینه
 برخاست و بجانه مادر خود آمد چون بدر خانه رسید
 بانگ بر آورد که ای کلید در بهشت مانع یانه اگر مانده
 در ابش رقت و اگر نه مانع وای بر من مادر پیش
 آواز داد که تو کیستی بر کف من فرزند تو ام مادر
 گفت اگر تو فرزند منی انجیل خوان زیرا که فرزند
 من انجیل خوان بود و آواز نیکو داشت و اکنون
 آواز تو میچ با آواز پدر من نمی ماند بر چون این جواب
 از مادر بشینه انجیل خواندن آغاز کرد و چون را سببان
 و مردم آن حوالی آواز انجیل خواندن شنیدند بیکیا
 کرد پسر جمع آمدند و استماع میکردند چون پسر از

انجیل خواندن بار آمد را سبب آن گفت که جزای مرا اکنون
 آیت که آتشی عظیم بیاورید و مادران آتش افکند
 را سبب آن نیز بتول پسر آتشی بسیار کرد آوردند و کار
 آوردند و آن دستی را که مادر دراز کرده بود بریدند
 و بیدار شدند پسر گفت اکنون مرا برگیرید و در آتش
 اندازید شخصی از آن قوم آمد و مادرش را خبر کرد که ترا
 نیک می آید که پان از گوشت تو با آتش سوخته شود
 مادرش گفت اگر صد بار سوخته شود که من او را حلال
 نمی کنم دیگر کپان نیز منع مادر او کردند که جنین کی روا
 باشد که فرزند تو با آتش بسوزد مادرش گفت او را جل
 کردم چون مادر به این سخن نگفت حضرت سبب سبب
 جل جلاله و غم نواله فرشته را امر کرد که برو و یک
 از پرمای خود را بخشم او در کش فی الحال با مرحق تعالی

آن نوشته آمد و پر خود را بر چشم آن پیر زال فروود
 فی الحال چشم آن زن درست شد بس خدای تعالی آن
 فرشته را فرمود که پدر دیگر را بدست آن ببر مال آن
 فرشته پدر دیگر را بدست آن بمالید در حال دست
 آن پسر گیر اشد بفرمان الله تعالی **روایت**
 در خبر آمده است که روزی جبرائیل علیه السلام
 نزد یک حضرت مصطفی علیه التحیه والرضوان آمد
 و گفت یا محمد خدای تعالی مرا درود بسیار میگوید
 و میفرماید که میان من و امتان تو هفت شرط است **شرط اول**
 آنست که هر که که توبه کند من که خداوند من قبول کنم
شرط دوم آنست که هرگاه نهفت اندام ایشان که آفریده
 ام
 شش اندام ایشان بمعصیت مشغول شود و یک اندام
 ایشان بطاعت من که خالق ایشانم بفضل و کرم خویش

آن شش اندام دیگر را بدان یک اندام ایشان **نختم شرط سیم**
 آنست که هر آنکس که هیچ معنی باین درگاه نیاید بیماریش
 دهم تا وی بران بستر نزار و کداحته شود و چون از بستر
 برخیزد از کنانش صاف کف و او را بیامزم **شرط چهارم**
 آنست که هر سال محفل روز در تابستان در دوزخ برایشان
 بکشایم و محفل روز در زمهریر رستان برایشان بکشایم
 و این را کفارت کنان ایشان **شهرم شرط پنجم**
 آنست که هر چه از من درخواست اجابت کنم و رد نکنم
شرط ششم آنست که اگر ایشان را در جهان یک پند
 بایستی مانع باشد چون توبه کنند توبه ایشان را قبول کنم **شرط**
هفتم آنست که چون روز قیامت شود بایشان در محشر
 مساب نبض خویش کنم نه بعدل تا عالمیان بدانند که من
 غفورم و رحیمم که **إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ حکایت**

آورده اند که چون هلال را رحمة الله عليه در گور خفاوند
 و بعضی گفته اند که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم هلال را بدست
 خویش در خاک دفن کرد و در آن ساعت حضرت رسالت
 صلوات الله علیه هم بکبریت و هم بخندید پس آنکه از قبر
 او باز گشتند یکی از صحابه پرسید که یا رسول الله چون
 هلال را دفن کردید سبب چه بود که اول کرتیست و بعد از آن
 خندیدی حضرت سید ولد آدم علیه الصلوة والسلام در جواب
 آن صحابه فرمودند که چون هلال را در قبر نهادم روان
 برخاست و بنشست و گفت **وضعت جنبی لربی**
و استعفرت لذنبی معنی این آنست که خفا دم پری
 خویش با خدای و استغفار کردم از گناهان خویش چون
 من این کلمه ازوشنیدم گریستم پس چون نگاه کردم دیدم
 در بهشت کشتودند و حوران طبقاتی پر نور بر و نشا رکردند

و هر یکی از آن حوران می گشتند یا بهلال بمن نگاه کن که
حضرت عنت جل جلاله مرا از برای تو آفریده است و بهلال
روی مبارک خود را از ایشا میکرد ایند و می گفت **و حَقُّكَ**
و لا نظرت الا البسوة كالغير مودة حتى اراكا یعنی حق عت

و بهلال تو که در هیچ یک از اینها نگاه نکنم تا دیدار ترانه پنجم
ای شادمانه مرک فراموش کرده با کام دل تو دیت در انوش
گوش کران شده که می نشوی تو پند تا گوشوار جمل تو در گوش کرده
خوذه شراب غش و رفته رفته غش بی غرض از به دستش کرده

حکایت روزی ذوالقصرین رحمه الله علیه در کوه

بابل به گذشت در آن کوه بردری معان رسید بنگاه کرد
دید که بر در آن معان نوشته اند که در آیی ای ملک درین معان
و بهین که چه انشا کرده اند بگفت چون بفار در رستم دیدم

که نوشته بودند که **ایها الملك انظر الى و اعتر**

فان الملك الذي عشت الف سنة واسرت
 الف ملك وبنيت الف مدينة وتزوجت
 الف بكر ثم بعد ذلك عزلت وفي التراب طرحت يعني ای ملک
 بنکر مرا وعبست گیر که من نیز از پادشاهان دنیا بودم و مرا
 هزار سال در دار دنیا غم بود و هزار پادشاه اسیر
 کردم و هزار شهر را آبادان کردم و هزار زن
 بکرا بکناح در آوردم چون مرگ فرارسید از ان همه
 معزول شدم و درین کورتک و تاریک بدست ما بر
 و گردنم مبتلا گشتم چون پشتر رفتم در پیشان مغان جا
 را دیدم خفته بجانب یک سوی از پیر و روی او زرفته
 دیت را پت را بر زبردیت جب خفا و بردیت
 وی نوشته که **اخذنا و امسکنا جمعنا و ترکنا**
 گرفتیم و و داشتیم برفتیم و بگذاشتیم **ربا ع**

جربا تو حوالهت باشد فردا **یا** جرفعل تو آلت باشد فردا **یا**
بند که خدا با تو جگر دست **یا** آن کن که حجات باشد فردا **یا**

و در خبر جنین آمد است از حضرت رسول صلی الله
علیه و علی آله و سلم که حضرت باری تعالی تعدست اسماء و درشت
معراج بغیر ترجمان ولی واسطه گشت یا محمد مرگاہ که من نبذ
خواهم که دوست گیرم او را سه علامت دهم **علامت اول**
آنت که قلبش را از غم حزین کرد اغم **علامت دوم**
آنت که تنش را سقیم کرد اغم **علامت سیم** آنت که
در دپتش از متاع دنیا جیزی نبود و هر گاہ که بر بند
خشم گیرم او را نیز به سه علامت مبتلا کرد اغم **علامت اول**
آنت که دلش دمان بود ^۲ و تنش صیج بود از علت ^۳
و دپت وی از متاع دنیا پُر بود و هر جیزی که در دنیا
خواهد بدو دهم و فردای قیامت مرجه خواهم باو بکنم **یٰ یٰ**

دنیا که ندادمت نه از خواری ^{تست} کوهین فدای کینش زاری ^{تست}
 هر چند که دعا کنی اجابت نکند ^{تست} زیرا که مراد من در آن زاری ^{تست}
فَإِذَا آيَاتُ الْأَنْبِيَاءِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَالَمِينَ
 از حق بیایم ای صنم کام ^{تست} و زمانه او بر آیدم نام ^{تست}
لَا تَقْطَعُ رَحْمَةُ اللَّهِ لَعَلَّهِ يَتَذَكَّرُ أُولَئِكَ
 کردد فلک تذمر ارام ^{تست} و ز کرد و پشیمان شود ایام ^{تست} آن
عَسَىٰ رَبُّكَ أَنْ يَرْحَمَكُم فَاصْبِرْ عَلَىٰ مَا فَعَلَمَ بِنَادٍ
 از دیده برفت مایه بیت ^{تست} دل زیر و زبیر شد از غم تنه ^{تست}
وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ وَاسْفَلَكَ يَوْسُفَ
 چون جان بلم رسید ^{تست} من ماندم و یکف ^{تست} هر چه می فرما ^{تست}
وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَافْضِلْ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ
 ما بن دمی از موافقت نشینی ^{تست} جز آنک خلاف من بود نکزینی ^{تست}

ولا يأتون الصلوة الا وهم كسالى

فبدّل الذين ظلموا قولاً غيبى الذى

دل رفت و دودید غمزش و ترشح جان ماند کنون چه مصلحت می بین
ومن العظم منى واشتعل الرأس شيباً والامر اليك

بر می کنی و نیک طمع میداری هم بد باشد نه ای بد کرداری

وتجئون ان تحملوا بما لم يفعلوا وجزاء سيئة مثيلة

از کھر خشی جو من کی بکند باشد که چنین کرده اند از یاری

استبد لون الذى هو ادنى بالذى هو خير

کر باتو و فاکم نمیدار و سود و رباتو بجا کنم بیارای خود

واذا الغنما على الانسان اعرض واذا منته الشراكا زيوسا

عمی بنیم و ناز بکداشتی در روضه محبت اردم دشتی

فاما من ثقلت موازنه فهو عيشة راضية

اذا ضاق باب من اسى فان الله اوسع منه بابا

کمان مبر که اگر ضایع ره کرد که ضایع بخار و مسبب آید
 کمان مبر که اگر بازماند از در تو حجاب کرد مؤذن ز سجد و محراب
فان تولى اقل حسبى الله

اِذَا ارَادَ اللهُ لَمْ يَحْزُكَ عَمَّا خَافَهُ
 فَلَا الدَّرْعُ مُنَالَهُ وَلَا السَّيْفُ دَافِعُهُ
 ای سگین دل دلت نشد نرم شود نام که مرد می و آرزوم منور
 مگذشت زبیداد ترا شرم منور من خستم و دلت نشد نرم شود

رباع

زنک از دل بکمان بنزد آید روزیت نکاهد و نه بنزد آید
 با آنچه خدای کرد بر نماید پس وان در که خدای بت نکشاید
واذا اراد الله بقوم سوء فلا مرد له وما

له من دونه من وال

نَرَفَعُ دُنْيَانَا بِتَرْفِيقِ دِينِنَا فَلَا دُنْيَانَا بَقِي وَلَا يَرَفَعُ

رباعی از ع

نه در غور مسجد نه در غور گنبد
ایزد و اندک مرا از جبه پیرشت
چون کافر درویشم و چون تخته
نه دین و نه دنیا و نه امید
مذبذبین بین ذلك فافعلوا ما تؤمرون

رباعی

اسراف مکن که حاجت آید
کس بسته در تو باز نتواند کرد
و باز بوفس از نتواند کرد
هر پشه که در کوی تو پرواز کند
صیدی کند او که باز نتواند کرد

حکایت

چون محمد وزیر را از دست فضل مری
بوجود آمد ابو سلیمان خطایی به تنبیت او در آمد و کوفت
شنیدم که در حین جلال جمال بر رسته است و از
بوستان کمال شکوفه اقبال شکفته که وما جعله
لله الا بشری لکم ولتطیبن قلوبکم به
بسمه حاضر انرا از تقنین او عجب آمد

نوادرا الحیا ورا

فلان کس در محذورم خود عاصی شد که ففسق
 غرامی ربّه چیزی بیارتا نهار ی کنیم که آتنا
 عدا آنا درین سپهرنج دیده ایم که لقد لقینا
 من سفرنا هذا ضیکبا تر با من صبر نتوانی کردن که
 انک لن تستطیع معی صبیحا ما را بفراموشی میکنی که
 لا تواخذنا بامسیت دوستی فرشته ندارد که
 فلن تجد له ولیا ام شد آنچه شما دوست دارید
 و دوما عنتم هر چه گویم باور نخواهی داشت
 و ما انت بمؤمن لنا فلان کس را نیکو داری که
 ا کرمی مشوا ه این تو نکردی فلانی کرد که
 و ما ریت اذ ریت ولکن الله سرّی
 یک کار فلان بکار نیاید که و ما امر فرعون بر شید

اگر شما نباشید دیگر شیء **و ان تقولوا یستبدل قومنا**
غیرکم با او سخن جهان مگو که یا دیگران میگویند
فلا تجهر والله بالقول کجهر بعضکم لبعض
 نهشیت ستایی مکن که **فلا تزکوا انفسکم**
 همانا این قیامت خواهد بود **هنا ما بقعدون لیوم**
الحساب این خبر است عظیم بل هونباء عظیم
 از ایشان سرش این تیرس **فلا تحسروا و اخشونی**
 من از خدای می ترسیم **انی اخاف الله رب العالمین**
 امروز هر چه خریدید شمارا حلال است **الیوم احل لکم الطیبات**
 کمان بد بردید **وظننتم ظن السوء** کار فلان نیک
 قوی شد **از قی عون** علا فی الارض کیه و دارم به دست
 فلانیت **الاله الخلق والامر** هر که خواهد میگوید و مرا
 خواهد میخارد **یغفر لمن یشاء** و **یعذب من یشاء**

هر چه خردی نیکو خرد فلینظر ایها از کی طعنا مگا
 بکنای و دیگران مارا عقیقت خوانی کرد امتلا کنا
 بما فعل السفهاء منا آمدی و آوردی
 جیت علی قد بدجل نادانیت جراحی تکتی
 سفهاء بغیر علم مبطل را حجت نرسد فیمت
 الذی کفر اکنون حق ظاهر شد الآن
 حصص الحق و عوای ایشان معنی ندارد که
 لایأتون علیهم بسلاطین سخن خط مندمی گویند
 انهم ليقولون قولا عظيما هر کس پیش کف دی دارد
 و لکل وجهه هو مولیها

فصل فی الجلاله

حکایت ابوالمثثنویرا گفتند که خلاه کس
 به تر جابه داد گفت اگر عقیق پیغام بهر جمله انبیاء را بنزدیک

او برد و مجله ملائکه را در ضمان او کند و از و پوزنی
 عاریت خواهد تا آن در زیر این یوسف را که **قدّمند بن**
 بدوزد نهد و مراجه خواهد داد **حکایت** نجیلی را
 پرسیدند که این درویشان که بوثاق تو می آیند چرا ایشانرا
 چیزی ندی نجیل گفت **انطعم من لویشاء الله طعمه**
 یعنی بندگان اویند اگر خواهد چیزی بایشان دهد
 مرا با این فضولی چه کارست **حکایت** نجیلی را پرسیدند
 که از قرآن کدام آیت را فاضلتر و دوستدارتر
 نجیل گفت که این آیت را که **حکایت** نجیلی را التمه
 از دست بیفتاد و سگی آن لقمه را در ربه بود بجله
 که از عقب سگ دوید به سگ نرسید باز ماند از دویدن
 و است از دیده می بارید گفتند شیخ چه افتاده است
 بچل گریه کنان گفت که **انما اشکوبتی و حزنی الی**

من است از سگ
 دوید به سگ
 نرسید باز ماند
 از دویدن

الله حکایت ابو العینای شاعر چون از
 سمدان باصفهان شد اتفاقاً جان افتاد که آن روز که
 از شهر درآمد جماعتی کودکان را دید که بران در دروازه
 جنگ سنگ میگردند قضا را پسنگی بر سر ابو العینا آمد و
 او بگشت و او را در اصفهان آشنایی بود سر شکسته باند
 شهر رفت و آن شخص را تجسس مینمود بسیار طلب کرد تا
 آن دوست خود را بیافت پسر شکسته و پای مانن و شکم
 گر پنه رنجور صفت بخانه آن دوست خود فرود آمد همه
 روز و آن شب انتظار چیزی خوردنی کشید که مکر آن دست
 او را خدمتی کند هیچ در حق او نگفتی نمود چون صبح شد
 برخاست از آن خانه و پیش وزیر آن شهر که نام او
 مہلب بود رفت مہلب وزیر از او پرسید که فی ای یوم دخت
 البلدة یا ابوالعینا **ابو العینا گفت فی یوم فخر مستتر**

مهلب گفت فی سائت ابوالعینا گفت **فی سائت**
العسرة مهلب گفت این نزلت ابوالعینا گفت
بواد غیری ذریع بس انگاه مهلب احوال پرسید
 ابوالعینا احوال را بجا نماندشته بود شرح داد مهلب نیز
 بخندید و فرمود تا نقش معین کردند و سم ساز و برگ
 از برای او مهیا کردند **حکایت** ابوالعینا را پرسیدند
 که در حق پیران و هب چه گوئی ابوالعینا گفت
وَمَا يَسْتَوِي الْبَحْرَانِ هَذَا عَذَبٌ فَرَاتٌ سَائِبٌ شَرٌّ
وَهَذَا مِلْحٌ أَجَاجٌ یعنی سلیمان فاضله که یکی بصلاح
 موسوم بود و یکی بسوء گفتند که معنی ابوالعینا
 گفت **أَفَنْ يَمْشِي مَكْبًا عَلَى وَجْهِهِ أَهْدَى**
أَمْ يَمْشِي سَوِيًّا عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ حکایت
 شیخ ابوالقاسم صوفی رحمه الله علیه شی در زیر عرفه

وزیر عضد الدوله عبدالملک محسن می گذاشت آواز داد که
اَفْلَحَ اَهْلُ الْقُرَىٰ اِنْ يَأْتِيَهُمْ بَاسٌ سَابِقًا وَهُمْ يَانِعُونَ
 یعنی غی برپند آن قوم که عذاب خدای تعالی در آید و ایشان
 خفته باشند عبدالملک محسن بدانیت که این آواز ابو القاسم
 صوفیست بر فور جواب داد که **وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ**
وَأَنْتَ فِيهِمْ حَكِيمٌ محمود وراق دو سپرد داشت
 روزی از مکتب هر دو پیش بدر آمدند محمود پسری بزرگتر را
 پیش خود خواند و بیّه و دستاری در روی پوشانید پسری
 کوچک را غسیرتی عظیم در باطن اش کرد و روی جانب بدر
 کرد و این آیت بر خواند که **اِنَّهَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ**
فِتْنَةٌ محمود را خشن آمد و گفت اَلَسْتُ بَرَّتْ وَلَدِي
 یعنی زکّی از فتنه تو باشی پسر گفت **وَمَا يَسْتَوِي**
الْاَعْمٰى وَالْبَصِيْرُ وَلَا الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّوْرُ

وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ **مُحْسُودًا** ازان سرعت جواب
و قوت خاطر پسر تحیر بماند و بسیار شکفت پسر را بس
بفرمود تا بجهت و دستاری به ازا و از برای او ترتیب
کردند **حکایت** ابو بکر حبش در روزی بش کردان
مودی گفت **وَلَقَدْ صَرَفْنَا فِي هَذَا الْقُرْآنِ مِنْ**
كُلِّ مَثَلٍ در همه عالم موجوداتی نیست و نیز خبری
که در وجود آید از واقعات غریب و حادثات غریب عجیب
الا اسم آن یا معنی آن یا صفت آن که در قرآن بشنا
در آن مجلس و کیلی از و کلام فخرالدوله وزیر حاکم بود گفت
یا شیخ من بدین کاروان پسران و یکم ذکر کاروان پسران
و ذکر خانها در قرآن هست بر فور شیخ گفت بلی در
سورة النور می فرماید که **لَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ اَنْ**
تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرِ مَسْكُونَةٍ فِيهَا مَتَاعٌ لَكُمْ

جمله حاضران را از آن سرعت جواب او عجب آمد شخصی
 دیگر از شاگردان او گفت یاشیخ امروز من کینه‌ی خردیم
 و نیز میان من و او مباشرتی واقع شد و اکنون می‌ترسم
 که زن من بداند و گریه و فغان در قرآن هست شیخ
 فرمود که بی‌بست و بی‌الحال بخوان که **وَالَّذِينَ يَقُولُونَ**
مَا آتَانَا وَقُلُوبُهُمْ وَجَلَةٌ أَنَّهُمْ إِلَىٰ رَبِّهِمْ
رَاجِعُونَ جمله را از آن زودویی جواب تعجب آمد و بر
 لطف استخراج شیخ آفرین گفتند **حکایت**
 هر و ن رسید را چون عباس از واسطه بیامد مر بار که
 چشم هر و ن بر عباس افتاد دلشک شدی و گریه
 برابر و زدی از بهر آنکه عباس از فایزه حبشی بود
 و عباس بکنک مادر آمده بود روزی شخصی را که در آن
 زمان دعوی نبوت میکرد بنزدیک هر و ن آوردند

هرون اورا هر چند بضمیت کرد که ازین طریق برگردد
آن شخص بر نکشت هرون بفرمود تا آن شخص را
در زیر جوب کشیدند فرزندان هرون پیش او صف
زده بودند و عباس در آن وقت هشت ساله بود
و زیر دپت همه فرزندان ایستاده بود چون فریاد و
استغاثت آن مدعی برآمد عباس روی بدان شخص
کرد و گفت **فَأَصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولَ الْعَرَمِ مِنَ الرُّسُلِ**
هرون چون از عباس این کلام بشنید رویش از شادی
بر فروخت و گفت حقاً یقول علیه السلام **الْوَلَدُ**
سِرَابٍ بعد از آن یکدمش از پیش خود دور نگذاشتی
و از فرزندان دیگر او را بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد
حکایت عبدالرحمن اموی که صاحب طرابلس
بود حکایت کند که بفرح حجاز میه فتم چون به بغداد

نخاپس برده را گفتم از برای من باید که کنیزکی شاپه
 بخری تمام در راه موپس باشد عبد الرحمن گفت نخاپس
 بر من کنیزکی عرضه داد در غایت حسن و جمال و تنها
 لطف و کمال چنانکه چشم صورت در ملاحت او خیره می
 طبع من از حد برون برو مایل شد گفتم ای کنیزک ترا چه تا
 گفت که گفتم الله اکبر قد قرب الطریق یعنی راه
 بر من نزدیک شد دستوری باشد که بر حبر الاسود بود
 و هم کنیزک گفت میهنات **لَمْ تَكُونُوا بِالْغَيْبِ**
الْأَبَشَرِ لَا نَفْسٍ یعنی زنها که بی خبری در م
 و رنج قدم محرم این چه می توانی رسید **حکایت**
 چون مامون خلیفه را بنت حسن ابن سهل بعثت نکاح
 در آمد قضا رشب زفاف توران را عدد زنان پدید آمد
 مامون خواست که بدو مقاربت جوید توران گفت

توران

یا خلیفه **اَلَا اَمْرُ اللّٰهِ فَلاَ تَسْتَعْجِلُوْهُ** ^{ما مؤن بدا} منت

که حال بیت برخاست و از پیش او بیرون آمد
و از چپن عبارت او نیک عجب طمد و بسیار رسیدید
احکایت هرون الرشید را کینه‌کی بود و حبشی
فایزه نام در غایت ملامت و فتنه معروف و موصوف

هرون در حال خلوت بطریق طیب با او گشت اقبل

ظهرک الی فاینه گشت یا امیر اما سمعت قول الله تعالی

که **فَاَتَوْهُنَّ مِنْ حَيْثُ اَمْرُكُمْ اللّٰهُ** هرون گشت

اما سمعت قول الله تعالی **يَسْأَلُكُمْ عَنْ حَرْثٍ لَّكُمْ**

فَاَتَوْحِشْكُمْ اَنِي شَيْعَتُهُ فایزه گشت یا خلیفه

بهذه آیت **مَسُوْخَةٌ** بقول الله تعالی **فَاَتُوا الْبَيْوتَ**

مِنْ اٰبِائِهَا پس بخندید هرون از سرعت مجاوله او

و تعجب کرد از گرمی گفتار و صحبت او و زیاده کرد

در حق او دوستی را و او را از همه خوانین کرامی داشت
حکایت مهلب بن ابی صفره چون بدیعه معینه
 بخواست چون شب شد بمعاشرت مشغول شدند مهلب
 بعد از معاشرت بمباشرت خواست مشغول شدن بدیعه
 عدز زمان پدید آمده بود گفت عصم الله الامیر و **فأمر**
التنوير مهلب گفت **سأؤي الى جبل يعصمني**
من الماء بدیعه گفت **لا عاصم اليوم من الماء** الله
حکایت هرون الرشید را خبر دادند که فلان
 ناطقی کینه‌ی دارد که از مادر ایا تم کین صورت
 و لطف سیرت او دیگری نژاید سم خد دلربایش با ماه
 آسمان برابر ای کند و هم قد جان فزایش با سر و بو
 هم سری کند بر پشم معاطت و سبق محاملت ناطقی
 دل از دست او برده است و ناطقی نیز دل و جان بدوست

هر روز اعسیرتی عظیم در باطن اثر کرد و گفتم ای عجب چنین
کینه‌ی در بغداد از خدمت باز ماند چرا باید که روزگار او
بدیگری صرف شود در وقت کسی بناطنی فرستاد که می‌شنوم
که ترا کینه‌ی شایسته پست باید که او را پیش من فرستی
چون تا پیام خلیفه شنید از ریخ برخواستن به پیچید و باب
خاک و دین ترخانه آمد و محزون بکلی بنیشت کینه‌ی
چون خواجہ راجہان دید از جلونکی احوال خواجہ پرسید
و گفت ای خواجہ چه بوده است ترا که قد صنوبر چون جُشکر کرد
و خد معصفر مرغ فر کرد اینده ناطنی گفت ازین بدتر چه باشد

که حاسدان بر مقصود اطلاع یافتند **بدی**

آسود بدم با تو فلک نمید **خوش** بودم از نامه با تو نگذاشت

و قصه خلیفه را با کینه‌ی در میان نهاد کینه‌ی که گفت ای خوا
غم حوز که اگر یار اهلست کار سهلست مرا بنزدیک او فرست

تا من جهان سازم که دل تو بی غم گردد و ناطقی چون کینه کرا
 پیش خلیفه فرستاد و هر و زراحت خلعت کینه ک خوش آمد
 گفت ای کینه شنیدام که چون با آواز در پر و از آبی جز دل
 و جان پستمان نرباست لطافت و ملامت تو بدین عظم
 بست که می گویند کینه ک در جواب خلیفه گفت **يُرِيدُ**
وَالْخَلِيقَ مَا يَشَاءُ هر و ن گفت ای کینه ک جواب
 ما از قرآن می گوئد مکرر معنی آن سواری کینه ک
 گفت **هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي** هر و زرا از گفتار لطیف
 و حکایت ظریف حریف عجب آمد گفت چه باشد اگر از
 حسن لذت آواز خود ما را پستنیز کردانی و عشیری
 از کلام مجید بر خوانی کینه ک خدمت کرد و این آیت
 بر خواند که **اِنَّ هَذَا اَخِي لَهُ تَسْعَةُ وَتِسْعُونَ نَجَّةً**
وَالنَّجَّةُ وَاحِدَةٌ فَقَالَ اَكْفَلْنِيهَا وَعَزَّنِي

فِي الْخُطَابِ هرون چون این آیت را از بوشند حال او
 بدانست آب در چشم آورد و گشت ای کینزک ممانا که دل
 باخواجه داری که قصه او را ذکر میکنی کینزک گشت یخلیفه
هُوَ الَّذِي آتَىٰ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ هر و زار دل بر و بوحث
 و گشت **لَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ**
 و در وقت تخی و جامه بدو داد و دلش را بخشش کرد اینده
 بخانه خواج اش فرستاد **و در حدیث** آمده است از حضرت
 رسالت علیه الصلوٰة و السلام که ابن المبارک روایت
 میکند از معاذ جبل هر خواست کردم که واحدی روایت
 کن از رسول علیه السلام که نشینده باشم مع ذبک بیت جنانکه
 کعبه خاموش نخواهد شد چون خاموش گشت گشت شنید از حضرت
 رسول صلی الله علیه و سلم که گشت یا معاذ ترا چیزی بیاموزم
 که اگر نگاه داری ترا سود دارد و اگر صبیح کنی حجت و عذر تو

نزد خدای تعالی بریده شود یا معاوضه خدای تعالی را
 منت فرشته است که ایشان را بیا فریده است پیش از آنکه
 آسمانها و زمینها را بیا فرزند و هر یکی را بدر بانی آسمانی موکل
 کرده اند چون کرام الکاتبین که ایشان رفیق اند بر عمل
 بندگان بند که از با مداد تا شبانگاه آنچه بنویسد کرده باشد بآسمان
 برند و نوری می تابد چون بآسمان اول برند بر کردار آن
 بنده ثنای بسیار گویند نوشته که در بان آسمان اول است
 گوید که این عمل را بر روی وی زیند که من فرشته غیبتم مراد
 تعالی فرموده است که عمل کسی را که مرده را غیبت کند مگر آنکه
 از تو برگردد پس هر وی دیگر از کرام الکاتبین عمل بنده دیگر را
 بآسمان برند که غیبت نکرده باشد تا بآسمان دوم رسد آن فرشته
 که موکل آسمان دوم است گوید که این عمل را بر روی صاحب
 این عمل باز زیند که ویرا عرض عمل دینی بود و مرا فرمود

اند که عمل و پیرا را ندیم در مراد وی که بر مردمان فخر آوری کند
 پس عمل بنده دیگر را که نور وی تا به از صدقه و روزه و نماز تا
 با آسمان سیم بر نه نوشته آسمان سیوم گوید که معتول نیست
 این عمل را بر روی صاحب او باز زنید که من فرشته بکرم وی در
 مجلسهای نشین تکر کردی مراد پستوری نیست که عمل و پیرا
 را ندیم پس عملی که وی دیگر را بر آسمان بنده همچو ستاره در فشان
 از پیش و نماز و روزه و حج و عسکه چون با آسمان چهارم
 رسید فرشته گوید باز کردید و این عمل را بر روی وقفای
 وی زنید که من فرشته عظیم نگذارم که عمل و پیرا از من در گذراند
 که وی هیچ کاری نکردی که در آن عجبی نیاید و روی بس عمل
 بنده دیگر را با آسمان پنجم بر نه همچو عروسی که آنرا جلوه کنند
 از اینکه است فرشته آسمان پنجم گوید که این عمل را بر روی
 باز زنید و برگردن وی بکشید که من فرشته صدم و وی

حاسدست که چون کسی را علم یا عمل آموختی چون اهل علم و عمل را
 بیداری زبان طعن و در حق ایشان دراز کردی و صد بدوی که
 من علم یا عمل و پیرا راه ندیم که از من در کد زانند بس عمل بنده
 دیگر را با آسمان ششم برند که در وی نماز و روزه و حج
 و زکوة و عمن بود فرشته آسمان ششم گوید که این عمل را
 بر روی آن بنده زنید که بر هیچ کس در نرسیدی بر هم کردن
 لیکن شاد کامی کردی و من فرشته رحمت نگذارم که عمل و پیرا
 از من در کد زانند بس عمل بنده دیگر را می برند تا آسمان هفتم
 از روزه و نماز و حج و زکوة و نفقه و ورع جناتک بانگ
 افتاده باشد و روشنائی آن عمل چون روشنائی افتاب
 و سه هزار فرشته در متابعت آن عمل می روند فرشته آسمان
 هفتم گوید این عمل را بر روی وی باز زنید و بر اندامهای وی
 و قتل بر دل وی افکنید که فرمان دارم از خدای عز و جل که

هر عملی که خاص از برای او نباشد و آن شخص بعمل خویش خدای خود را
 نخواسته است و لیکن بزرگی خواسته است و در شهر ما و در میان
 فقها نام چپسته است حضرت خداوند تقدس و تعالی مرا و مؤمن
 است که عمل ویرانه ندیم و هر عمل که خاص از برای خدای تعالی
 نباشد و آن عمل ربایمی بود پسندیدیم پس عمل بنده دیگر را می برند
 تا از آسمان ستم در گذرانند از غنا و روزه و حج و زکوة و عمره
 و خلق نیکو و ذکر خدای و همه ملائکه آسمانها موافقت آن میروند
 تا همه جایها بردارند و بخدای تبارک و تعالی رسانند و همه
 فرشتگان کواشی می دهند که این عمل خالص است خدای تعالی
 گوید که شارقیب و نکهبان بندگان منید و من مطلع بر دل میم
 این عمل را از برای من کرده است بروی باد لعنت من پس فرشتگان
 گویند بروی باد لعنت ما و لعنت آسمانها و هر که در آسمانها اند
 لعنت کنند بروی بس معاذ بن جبل گوید من کعتم یا رسول الله تو رسولی

و من میاذم یعنی آنچه تو کنی من چون تو انم کرد گفت
یا معاذ بمن اقترا کن اگر چه عشر تو کو تا میست پس نگاه
زبان نگاه دار از پس برادران خود و از قدر آن خوان
باش و کنه خویشتن بر دیگران حواله مکن و خوشتر
از دیگران برتر بدان و کار دنیا در میان کار اخلاص
میکن و در نشستن تکبر مکن جناب مردمان از خودی
بدی تو حذر کنند و راز خود را پیش کسی مگوی و با بزرگان
بزرگی خویش مگوی و پوشتین مردمان را مذر که سگان
دوزخ ترا بدرند روز قیامت **قَالَ لَقَدْ عَلِمْتَ** **وَالنَّاسُ شَطَطٌ**

نَشَطٌ دانی که آن جیست گفت کفتم نه گفت که آن سگان باشند
در دوزخ که بوسه را از استخوان بیرون کشند معاذ
گوید کفتم یا رسول الله ازین خصلتها که ربایبی باید جفت
رسول الشکین و فرمود صلی الله علیه و آله و سلم که این آیه

بر هر که خدای تبارک و تعالی آسان کند بعد از آن از
معاذ روایت کنند که در جهان هیچ کاری نمیکرد
غیر از قرآن خواندن از بیم این آیه **پیدا کرد گناه**
بدانک یک نیمه دین طاعت داشتن است و نیمه
دیگر از معصیت دور بودن و همه کسی طاعت بجای تو
آوردن **اما** از جمله معصیتها دپیت نتواند داشتن
الاصدیقی و از برای فرمود حضرت رسول صلی الله
علیه و علی آله و سلم که هجرت بحقیقت آنست که کسی بایست
خود جهاد کند و بدانک معصیتهای تو باند امهات
که هر یک از آن بر تو غیبتی است از حضرت حق جل و علا
و امانت نزدیک تو پس هر گاه بغت ویرادر معصیت
بگذاری و در امانت وی خیانت کنی از ناسبت
و نابکاری و در هیچ محل از هیچ چیز باز نگرفته باشی

و اندامهای تو همه رعیت تواند نگاه کن و حاضر باش
 تا ایشان را از ناشایست نگاه داری و هیچ کس نیست
 از بندگان که رعیت دارند و نه وید از رعیت او
 نپسند و به یقین بدانک جمله پوست و گوشت تو
 در عصا قیامت بزبان مضیج بر تو گواهی دهند
 هر چه در دار دنیا کرده باشی و بر سر جند نزار
 خلق ترا ملامت و فضیحت خواهند کرد چنانکه
 خدای تبارک و تعالی در کلام قدیم خود میفرماید که
يَوْمَ تَشْتَدُّ عَلَيْهِمُ السِّنْتُهُمْ وَاَيْدِيَهُمْ وَاَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ آن روز
 روز عظیمت که دست و پای ایشان گواهی دهد
 برایشان هر چه کرده باشند پس جمله تن خویش را
 نگاه دار و تخصیص منت اندام که یکی از ان شتم است

و دیگری زبان و بینی و گوش و شکم و صریح و دست
 و پای **اما** بدانکه چشم را از برای آن آفریدند
 چون براه روی فرا رومی خود بینی پس باید که چشم
 در راه رفتن از پشت بای خود بر نداری تا مرجه ترا
 بدان حاجت نیست نه بینی و بگیری که ترا حاجت بردار
 و در ملکوت و آسمان و زمین بگیری و نشان کنی
 و عبرت گیری و مشاهد عجایب و غایب صنع
 صانع کنی و از هر چه جز این خیال باشد چشم نگاه داری
 خاصه از چهار چیز **اول** آنکه در نامحرم نگاه
و دوم آنکه بشنود در صورت خوب نظر کنی **و سیم**
 آنکه چشم حقارت در برادر مسلمان بگیری و او را حقیر بینی
 و بعیب مردمان زبان و چشم و گوش کشاده داری
و چهارم آنکه گوش را از شنیدن عیبت و فحش و بهیوه

و سخن باطل نشنوی که حضرت خالق کوش را از برای آن آفریده
 تا سخن او و حدیث رسول او و حکمت علی او و لیاقتش
 و سرفایده که از آن حاصل کنی زاد آخرت ساری
 تا سعادت ابدی رسی و هرگاه که ناشایست و بهیوده
 شنوی آنچه زاد و یا ور خود خیال کنی حضم و دشمن
 تو باشد و آنکس سبب سعادت تصور کنی سبب شقاوت
 تو گردد و هیچ کس ساری و زیان کاری پیش ازین
 بود و کمان مهر که بزده کار گوینده باشد و بس بلکه شنونده
 نیز شریک گوینده باشد و در روز و بال شنونده سبب
 گوینده است **اما** زبان را از برای آن آفریده است
 که دایم بذكر حق تعالی مشغول باشد و تلاوت کلام مجید
 و فرقان حمید او کند و بکشتن علی که راه نموده شوند
 خلق خدای تبارک و تعالی عادت کند و بید کردن

حاجتهایی که در دل نهانست از دیننی و دنیا پی و بکار
 داشتن ویرا بشکر نعمت حق تعالی و نگاه داشتن
 ویرا از آنچه در آن کفران مغمت خدای تعالی حاصل
 شود و این زبان خیره ترین اندامهای آدمیت هوش
 خیز آدمی را چنان بهر در نیکنند که زبان پس باید که بهر
 قوتی که ترا باشد از نگاه داشتن وی باز نگیری که تا
 مبادا ترا در قعر دوزخ افکند که **در خبر است**
 از حضرت سید ولد آدم علیه الصلوة افضلها و التیات
 اکملها که بنده باشد که یک سخن بگوید ویرا مفتاد ساله
 راه بقعر دوزخ فرو برند **نکته** یکی را در کارزار
 کفار بکشتند شخصی گفت خنک ترا که بدین درجه در بهشت
 شدی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
 که توجه دانی که این در بهشت شد باشد که وقتی سخن ناگفتی

گفته باشد یا چیزی حق دادنی از مال خود بخیشی کرده
 پس برین تقدیر باید که زبان را از مشیت چیز نگاه داری
 تا سبب سعادتی تو گردد و دفع شقاوت تو باشد
اولی دروغ زبان باید که از وی نگاه داری در جهل و هر
 و بازی که چون در هرل زبان بدروع عادت کند در
 صبر نتواند کردن و دروغ از گناه کبیره است و چون
 بدو معصوف شدی هیچ کس را بر قول تو اعتماد نماند
 و در بنجتم حقارت در تو نظر نکنند اگر خواهی که بدانی که
 دروغ چگونه زشت است در دیگران نگاه کن که چون
 در کاری دروغ گویند ترا چگونه زشت می نماید و آنکس
 چگونه در چشم تو خنثی و ذلیل و حقیر می نماید
 و در جمله عیبها اگر خواهی که ترا عبرتی باشد همچنین تجربه
 کن که تو زشتی عیب خویش را در خود نتوانی دید

مگر آنکه در دیگران نیست و هر چه ترا از دیگران زشت و ناپسند
 آید خود را از آن باز داری و دور باشی که دیگران نیز از تو
 زشت آید و خواهند که از تو دور باشند و دیگر خوشتر
 پسند **و دومی** با مردمان و عسّ خلاف مکن بلکه تا توانی
 وعده مکن و اگر وعده کنی بغفل نیکوی کن پس اگر وعده
 دادی هیچ حال خلاف مکن که این نشان نفاق
 بود مگر عذری و ضرورتی باشد که حضرت رسول صلی الله
 علیه و آله فرموده است که سه چیز در هر که باشد منافقت
 اگر چه نماز میکند و روزه میدارد **اول** چون سخن
 کند دروغ گوید **و دوم** چون وعده دهد خلاف
 کند **و سوم** چون امانتی بدو سپارند خیانت کند
و سیم غیبت است پس باید که زبانت از غیبت نگاه
 داری که در خبر است که **الْغَيْبُ أَشَدُّ مِنَ الزِّنَا**

یعنی غیبت بدتر است از زنا چه زانی بتوبه از زنا رمایی باید
و غیبت کنند بتوبه رستگاری نیابد تا انگاه که محلی حاصل
نکند و بد آن مخرجی که از کسی کوتاهی نیک و بد اگر بشود
و بحد غیبت است اگر چه راست بود و دور باش
از غیبتی مرایان که ایشان غیبت کنند بلفظ دعا و بلفظ
شفقت **مثال** خانک گویند خدا تبارک و تعالی فلان را
مزد دهد بدین کار که ویرا افتد و خدای تعالی ما را جمیع
خلق را از بلای نفس نگاه دارد و آن چنان فلان
کس را چنین واقعه افتاد و مقصود ایشان آشکار کردن
آنکس باشد لیکن در لبکس دعا و اندوه بری بگویند
و پندارند که بدین گفتن از غیبت رستند و بحقیقت
پیوستند ندانند که با غیبت بهم در معصیتی دیگر افتادند
یکی غیبت **و دیگری** ریا و بر خویشی شناختن که من

جنبین مصحح که غیبت نمی کنم و دعا میکنم و اندوه میخورم
و بدانکه اگر مقصود این شخص دعا بودی این سخن را در
خلوت گفتی و اگر برنج و اندوه و غمگین بودی غیبت
وی آشکارا نکردی و از آشکارا شدن پشیمانی اندوهگین
بودی و بدانکه هر که بداند که خداوند تبارک و تعالی در قرآن
غیبت کننده را بجز در خوار مانند کرده است و گفت **قوله**
اتحب احدکم ان یناکل لحم اخیه ميتا فکرهتموه
باید که غیبت نکند و اگر کسی در خویشتن بگوید اندیشه کند هرگز
مسلمان را غیبت نکند و باید که در خویشتن اندیشه کنی و بدینی
که در ظاهر و باطن بتو عیب و معصیت هست و قادری
بران یانه که خود را از آن معصیت پاک کنی که عجز و دمان
بهم عجز است و عذر ایشان بعینه هم عذر است و اگر
خویشتن را پاک و بی عیب و معصوم می شناسی پس بدانکه عیب

عیب در آدمی چون نادانی خود بعیب خود نیست و هیچ حجت
 جزمین نبود و اگر خدای تعالی بتو بخیر می خواستی ترا بعیب
 تو بین کردی و غایت نادانی این باشد که خویش را بجهنم
 رضای من و دیگر از انجشم سخط و اگر راست می پنداری
 که چنین پاک و بی عیبی بشکر آن مشغول شو و خویش را بعیب
 مردار خوردن آلوده مکن که غیبت عیبی بزرگست و اگر
 تو نیز از عیب خالی هستی و نپسندی که کسی از آن بازگوید
 یا آنرا آشکارا کند دیگران را تو هم مپسند که رنجور شوند و عیب
 ایشان آشکارا شود و ناتوانی باید که عیب کسان را پویشانی
 تا خدای تبارک و تعالی عیبهای ترا پویشاند و اگر ویرا
 رسوا کنی یقین بدانند خدای تبارک و تعالی زبانه های خلق را
 بر تو درازی دهد و خلق را بر تو مسلط سازد تا ترا رسوای
 جمیع عالم سازند و انگاه در قیامت ترا رسوا کند در

میان خلق **چهار** مرد و در باش از جدل و خصومت کردن
با مردمان و داوری کردن با هر که بحق با تو سخن گوید و چیزی
از برای کسی پیدا کردن که از آن در میان مردم وحشت ^{باشد}
پیدا شود و اگر جنگ و خصومت برخیزد در وی دو موضعیت
اول شت گشتن بر هر شستن بزرگی و دانش و کمال عقل ^{نبوت}
کردن آنکس را بحصل و حماقت و نادانی و این پنج نیدن ^{باشد}
در پنج مسلمانان حرامیت و هر که با وی داوری کنی در سخن
اگر پشیمه بود ترا بر بخاند و اگر بُردار بود ترا دشمن کند پس از برای
این فرمود حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که هر که از
داوری در سخن دست بردارد اگر داوری بیاطل بود ویرا
در بهشت خانه بنا کنند و کوشش دارد که باشد که شیطان گوید
که خاموش باش و حق بگوی و شیطان همیشه احمقانه به بهانه چیزی
فراپش میدارد بناید که شیطان بر تو خندد و بد آن حق گفتن نیکو است

لیکن بایستی که فواید برد و مستحق آن باشد و شرط آنست که اگر بر
 رضیت کوی بی باید که نهفته گوشت نه بر ملا و اگر بعنف کوی
 و بر ملا گوشتی آن فضیلت بود نه رضیت و فساد این پس
 رضیت باشد **بنجم** شنا گفتن بر خود بصلاح و نیکویی
 و علم و خواجگی خود را ستایش کردن که مزین بنام
 و جنین گفتن و همچنین کردم و حضرت خدای تعالی در کلام قدیم
 خود اشارت بر نهی این کرده که **قوله فلا تزکوا انفسکم**
 یکی را از حکما پرسیدند که سبب سخن راست باشد که آن
 زشتی گفت بی گفتند آن که ام سخن است حکیم گفت
 آن شنا گفتن بر خود است که اگر چه راست بود زشتیست
 ای عزیز دنیا را که عادت نکنی بر شنا گفتن خود آن آب رو
 و حشمت ترا از چشم مردمان ببرد و حماقت و نادانی
 تو بدان آشکارا شود و نزد خدای تبارک و تعالی ترا

و نزد خلق وی مقدار غنا و ملوکوسیده کردی و اگر خواهی که بدانی
 که ترا در آن هیچ ریاضتی نیست و نقصانست کوشش دار بپایان
 خویش که ایشان خود را بالا بکشند و شاگویند که چگونه دل
 تو حیرت و کران کردند اگر در حال گفتن خاموش باشی چون از
 پیش تو غایب شود ویرانگویی و تو نیز در حق او چون مردم بگیر
 بدگوئی **ششم** لعنت کردن است باید که زبان از لعنت
 کردن نگاهداری و هیچ آفریده را از مردم و جانور و حشر
 مکنی و مگوئی که این منافقت و این ملعون است که هر
 بندگان خدای تعالی داند و بداند در قیامت سب
 کس را نبرد که چرا ابلیس را لعنت نکردی و زبان از لعنت
 مشغول نکردی تا بکسی دیگر چه رسد چون لعنت کند ابلیس را پسند
 که چه لعنت کردی پس برین تقدیر بمحاکم خلق را نشاید
 مگویندن نشاید هیچ آفریده را لعنت کردن که بی حجت بود

در حق آن فرید کا خد او ند جل جلاله و حضرت رسول صلی الله
 علیه و علی آله طعام انگشتی که بدست و ناخوش اگرش بستی
 خوردی و اگر نه دست از طعام باز داشتی و دیگر باید
 بر هیچ کس دعای بد نکنی اگر چه بر تو ظلم کند تو سر و کارش
 با حق تعالی افکن که در خبر است که مظلوم دعای بد میکند ظالم را
 تا انگاه که مکافات یابد و زیاده‌ای ظلم بر وی بود و در قیامت
 ظالم را بدان گیرند یکی در زمان حجاج از ظلم او بجا آمده بود
 زبان در حق حجاج دراز کرد یکی از بزرگان برو بگذاشت
 گفت که خدای تعالی انصاف را از حجاج بستاند از انکس که
 بزبان تعرض کند چنانکه انصاف مظلومان اینجای بجهت استند
هفتم مزاج و تمیز باید که از مزاج و تمیز زبان از انگاه داری
 و بر هیچ کس نخندی و بر هیچ کس افسوس نکنی که مزاج آب روی
 را ببرد و هیبت از دلهای بکند و کین در دلهای بکار د و با

میگوید سخن من و اگر کسی بابتو مسخری کند جواب وی ده و رد
از اهل مزاح و عتی میگردان تا بیوده گویند بابتو مزاح کنند
ناگاه که حدیثی دیگر شوند اینست جمله آفتهای زبان
و اعی سیزده من بدامک از وی ز می مکر تهن نشستن و زای
گرفتن که در میان مردمان زبان نگاه داشتن ممکن نباشد
مکر جانک ابو بکر صدیق رضی الله عنه که دایم پسند در دهان
نهاده بودی تا سخن نگویید مکر بضرورت و اشارت بزبان کردی
و گفستی که این مراد کارهای صعب افکنده است پس زبان
مهلکت و پرافت در دنیا و آخرت از وی حذر باید کرد
اکنون آفت هشتم و کوش گفتم **اما** شکم را نگاه باید داشت
از حرام خوردن و لغو شبیه و غیر حلال باید که نخوری
و از حلال نیز باید که اندکی نخوری چنانکه پیش از سیری هست
از طعم بازگیری که چون معدیه سیر شود دل سباده کرد

و اندامها از عبادت کران شود و شهوتها که لشکر شیطان است
 قوی گردد و سیری از حلال کلیت شرعاً نیست پس وای اگر
 از حرام بود چگونه بود و بد آنک طلب حلال فریضه است
 بر همه مسلمانان و بد آنک عبادت با حرام چون بنایی باشد
 بر سر کین که چنین منقولست از بزرگان دین رحمهم الله علیهم
 و کمان مبر که حلال نایافتست که چون کمانه خلق و نانی
 نان خورش قناعت کنی از حلال در غانی **اما** تجمل و غیثم کردن
 از حلال دشوار باشد و بد آنک حلال بسیار است و بد تو
 نیست که آخر کار با ناپس لیکن هر چه بقتزدانی که مرگ
 از آن دور باش و بهر چه دل تو کو اسی دهد کسری
 آن از خود دور باش ببدیلی یا نشانی که اشارت به حرام
 بودن آن کند اگر مال باشد یا غیر او از آن سینه دور باید
 بودن و نه آنچه را که بر حرامی آن دلیل نباشد آن **پس**

و نشان وجه حرام چون مالی بود در دست سلطان لیکن دانست
که از میراث خلافت یا از ضیاع حلال باشد و اگر دانی که از
کسے بظلم سته روشن حرام بود و اگر ندانی که از کجاست
و او ظالمست مال او بی شبه حرامست از آن دو ربخش که ظلم و
دلیل حرامست بظاهر اگر چه یقین نیست و همچنین مال نوحه کرد
و خمر فروشان و کسانی که بیشتر کسب ایشان از حرام باشد
پس چون بدانی که آن مال بعینه از کجاست بغالب فراگیری و از آن
دو ربخش و مال دیگر مسلمانان همه حلال دان مگر آنکه از وجه حرام روشن
شده باشد و آن حرام روشن مال وقف بود که کسی بخلاف شرط
واقف بستاند چنانکه وقف صوفیان چون صوفی بنود بصفت
لیکن عرق و سب و صوفی باشد یا در مدرسه وقف طلبه و بطلب
علم مشغول نباشد و از وی انواعی معصیت در وجود آید که اگر
یکی از آنها آشکارا شود کوائف میرا بدان رد کنند مگر وجه از

آنگ
 بستاند خواه از طرب باشد یا از صوفیان حرام بود از برای
 صوفیان مردم عدل باشند برای آنکه زیاده از عدالت
 در ایشان خصال دیگر نبود و کم از عدالت نیز چیزی نبود و هر که
 خویش را بصورت پارسایان فوا خلق نماید تا خلق ویران
 بسبب چیزی دهند مگر بستاند حرام بود اگر در باطن وی چیزی
 باشد که اگر در منقح بداندی زیرا که حضرت رسول علیه الصلوة
 والسلام فرموده است که حلاله چیزی که مردم خورند آن بود
 که از کیب دست خویش خورند امانت ترا از حرام نگاه دار
 و نتوانی تا نگاه که چشم را از ناحم نگاه داری و دل را از ناشایت
 و اندیشه آن و دماغ را از شبهت بسیار خوردن نگاه دار که بسیار
 خوردن شهوت انگیزد و شهوت اندیشه باطل آورد و اندیشه
 فساد انگیزش دارد پس هیچ نمۀ شهوتنا سیر خورد نیست
 خاصه از شبهه **اما** دست را نگاه دار از آنکه کسی را بزنی و یا

حرامی فراگیری و یاد امانت یاد و دیتی نیات کنی
 و بقتلم چیزی نویسی که بر زبان نشاید گفتن و بدانک قلم همچون
 ملکه عظیم تر که نوشته بماند و گفته برود **اما** پای را نگاه دار
 از آنکه بخانه طالی رود یا از پس نامحرمی فرار کند شود پس
 باید که از پی هیچ کار ناشایست بر روی و بخانه سلطان و وزیر
 و عامل ظالم شدن معصیت است الا بصورت که حضرت رسول
 صلی الله علیه و علی آله فرمود است که هر که تو انکری را تواضع کند از
 تو انکری وی دو برج از دین وی بشود و معلومست که چون
 تو انکر ظالم باشد بهتر باشد اینست نگاه داشتن اندامها **مناجات**
 بخداوند این اندامهای ما را از ناوایی نگاه دار و بر دست
 و زبان و پای ما کاریرا که صلاح ما دران نباشد در حفظ که فرمود
فصل در جمله حال بدانکه حرکت و سکون تو باند
 نیست بن باید که هیچ یک را در معصیت بکار نداری و بدانکه که اگر

درین اسمال کنی رنج و وبال تو باشد و اگر در طاعت و شکر باشی
 آن راحت و فایده دینی و آخرت تو باشد بدانکه خدای تعالی
 از تو و از عمل تو ناله یار نیست لیکن هر کسی که و کرد کار خویش را
 زلف را تا خویش را عشق مذبی و کویبی که خدای تعالی رحمت
 و کریمیت کنان بند ما را بیا مرزد که این سخن شیرینست و لیکن
 در ضمن وی زهر پست قاتل و تعبیه وی باطل و کوشش این را
 حماقت لعنت از حضرت حق جل جلاله و اسم نواله که حضرت
 رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که زیاده ترین مردم آنست
 حساب خویش بکند و کار مایبی کند که از پس مرگ وی سود
 و احق آنکه بود که مرجه میخواهد میکند نگاه از خدای تعالی امید
 میدارد که بروی رحمت کند و او را بیا مرزد و بدانکه این سخن را
 که میگوید که خدای تعالی کریم و رحیم است سمجنان باشد که کسی
 نخواهد که فتنه شود هیچ جهد نکند و بآموختن علم مشغول نشود

و گوید که خدای تعالی کریم و رحیمت باشد که دل مرا بهر غلوم بینا کند
 بی آموختن جانک دل پیغام برانرا و کسی که تو انگری خواهد و تجارت
 نکند و حرات و کسب نکند و گوید که خدای تعالی کریم و رحیمت
 باشد که بی رنج بکنج بمن دهد تو این سخن را باید که مرکز نشوی و این
 طایفه را احمق دانی و برایشان خدای اگر چه یقین و معین است
 که آنچه از کرم و قدرت حضرت حق جل جلاله میگویند راست
 میگویند همچنین بزرگان دین بر نو خندند چون تو آمرزش
 و رحمت چشم داری نه جنتی و کرداری و خداوند تبارک
 و تعالی میگوید که **وان یسر للانسان الاما یسه**
 هیچ کس نرود الا آنچه بکار د و جایی دیگر میفرماید که
ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی عظیم بر کردار شما
 خواهد بود ابر و جایی دیگر میفرماید که **قوله تعالی**
بما کانوا یعملون یعنی یکنو کاران را جای در بهشت است

و بدکار از جای در دوزخ و چون جهد را در و پست میداری در طلب
از طلب علم و طلب سعادت که نتیجۀ آخرت امید را برگیر که سفر در
و عقبه تداپست و غمزه مشو و خود را عشق مده که چون فردا
پشیمان شوی سود ندارد و معنی کرم و رحمت خدای تعالی
آیند که مملکت آخرت و سعادت ابد بدید برنجی که روز جزا اندک
بخش پس باید که آن نوع عمل کنی که برزگان و عاقلان کرده اند
که راه احتیاط و جرم پیش گرفتند نه جان که ابلهان و غفلان
که غمزه شوند و خود را غرور دهند تا انگاه که هلاک شوند و کاش
هر که نماز و رونا و حج و زکوة و جهاد و تقوی بجای آورد با این همه
نجات یابد که این همه بجای آوردن خطا بر اوست چنانکه
معلومست که مراجه بکارند بدروند و کاشکی آن زمین نرم کند
و آب دهد و تخم بپزند بزرگوار با وجود این خطا و عیبا
کار آخرت چنین باشد تا دانی

فصل

در معصیت دل بدانند اندامها را از معصیت خنانک گفته شد نگاه
 توانی داشت تا بخت دل خود را از نجاست معصیت پاک سازی
 و از پلیدی صفات نگوشیده پاک کنی که در همه احوال اصل است
 و امیر بدن ویت پس وی اگر پاک و شایسته بود بر اندامها جز
 پاکی و شایستگی نرود و اگر دل پلید بود و بصفات ناپسندیده^{الود}
 بود و از وی بسز پلیدی نرود که از هر کون آن بر او
 که در ویت و صفات نگوشیده بسیار است چون شره طعام
 و شره^{مخاج} و شره سخن مهیوه و غیبت و مانند آن اگر
 از این همه پاک باشد سه صفت دیگر است و پشتر پارسایان^{ازان}
 خلاص نیابند و تا دل ازان پاک نکنند پارسایان^{ازان} اصل ندارد و
 چندانست و ریا و عجب و رسول صلی الله علیه و آله فرمود است
 که سه چیز هلاک کننده خلق است **اول** بخیلی خنانک حکم او بر بخل روان
 روان باشد **دویم** سوای دل بنده از پس او فرزند شود **دیکم**

عجب یعنی پندار نیکویی بخشیدن **اما** چید شایست از بخل و بخل
آن بود که آنکه در دست دارد از دیگری دریغ دارد پس آنکه
بخشستی که از خزانه خداوند تبارک و تعالی است از بندگان
وی دریغ دارد بخل وی عظیم رشت بود و حسود آن بود که بر وی
آید که خداوند تبارک و تعالی از خزانه قدرت خود بند را
نعمت دهد چون مال یا علم یا جاه یا قبول در دل خلق یا چیزی
مثل اینها و دایم خوانان این باشد که این نعمت بر آن شخص
زوال آید اگر چه هرگز حسود بمراد نخواهد رسید و این تنها
باطن بلید آن کس بود و ازین جهت بود که حضرت رسول علیه
الصلوٰۃ و السلام فرمود که چید طاعتها را چنان خورد که آتش
هیزم خشک را و چسود آنت که همیشه در عذاب بود
و کعبه بروی رحمت بگذرد زیرا که دنیا هرگز خالی نباشد از دوستان
و آشنایان حسود که خداوند تبارک و تعالی برایشان نعمتی ارزان

نذار در مال یا جاه یا علم یا ورع و حسود پیوسته از دید
ایشان در عذاب بود و اندوه گشت و عذاب آخرت عظیم تر
و بدانکه بسند بحقیقت ایمان رسیده تا آنگاه که خلق را جان خواه
که خویش را و با همه مسلمانان در هر اندوه و غم همباز گردد خواه
در شادی و خواه در فراح که مسلمانان بنایی اند که یکدیگر آنگاه
میدارند و مثال یک تنند که اندامی در و مند شود همه بدن آنگاه
یابد پس چون دل خود را بدین صنعت بیارایی بحقیقت ایمان
و اگر دل خود را بدین صنعت نیایی فرض دین تو آنست که
در دنیا این صنعت حاصل کنی و دل خود را از پلیدی پاک
کنی **اما** باید که ریای نیز در دل تو نباشد زیرا که ریای ناپست که پیشتر
آنها نشاسند از پوشیدگی و معنی ریای این بود که خواهی که ترا
ببیب طاعت و علم و زهد و عبادت منزلتی بود در دل
خلق و مردمان و پیش همه کس عزیز و مکرم باشی و جایی و قبولی

باشد و دوستی جاده چون غالب شد بدان جای رسد که طلب کند
 و پشتر خلق اگر اوصاف دهند و اندک بیشتر کارهایی که میکنند
 خیال ایشان بر اینست که این کار که میکنم شاید که بر فائزیتی
 برسیم همچنانکه فلان کس رسید و نشان ریا آن باشد که چون
 عبادت کنند بگویند که من چنین عبادت کردم و اگر خود
 نگویند چون مردم بگویند او شاد شود و الا اگر شاد نشود و او را
 بد آید عجب سخت نیکو بود و عزیز می پند نزدیک خدای عزوجل
 و جان باشد که اگر در حق وی تقصیری کند و حرمت
 نگاه ندارند و با وی در معاملات میاجت نکنند و از برای وی
 بر پا نمیکنند و و ائم بوی ندهند در باطن خود خشم نگیرند که اگر
 خشم پند بعجب دیده باشد که اگر در سپهر او عبادت نکرده بود
 تعجب نکرده بود پس وی منتی از عبادت خویش بر مردمان ندارد
 که آنرا جزای مجوید و این صفت اخلاص را باطل کند که از

دیگران بسزای عمل خویش نخواهد و این از ریاضت که در خبر است
از رسول صلی الله علیه و آله که **شک اخفی فی امتی من**
الغل یعنی که پوشیده تر از آفت ریاضت در باطن بندگان
که آواز پای موجه در شب تار اگر برود **اما** عجب و کبر از جمله
پنجهای دلت و پسمانی دل عظیم صعب است که آنرا علاج
و شوار توان کرد و معنی وی آفت که ویرا در دل وی
تدیری بود و چشم بزرگی در خود کند و چشم خودی در کبریا
نظر کند و هرگاه که این صفت در باطن بخشد شمع آن آن
بود که بزبان گوید که من خنینم و پیوسته بر خود شنا گوید یا آنکه
خود را دوست دارد یا آنرا دوست دارد که ویرا شنا گوید
بنامک البیس بر تلبیس علیه اللعنه کنت انا خیر منه
یعنی من از آدم علیه السلام هستم و شمع تکیه وی آن بود
که چون مجسم شود پیشگاه جوید و در راهی که رود از دیگران

پیش رود و اگر کسی ویرا پسندد یا بروی عیبی کیره و بخت
 از سخن انگش ننگ کند و پند آن شخص را قبول نکند و اگر وی
 که را سخن کویید بعنف از بزرگی خویشتن کویید و هر که
 اعتقاد کرد و بقطع که از وی کنی هسرتت رستگاری یافت
 و الا که کویید که من از پان لهرتم وی مکرست بلکه باید که
 بین خیال کند که هسرتن آدمی انگش است که نزد خدای تعالی
 بهتر است و این در آخرت پیدا شود که هر که اپنی بهتر پنی
 بناک اگر کوؤک را پنی کویید که وی مرکز معصیت کند و است
 و من کرده ام بی شک وی از من بهتر است و اگر بزرگرا پنی
 کویید که وی خدای تعالی را بیشتر از من عبادت کرده است
 من چون او نباشم و اگر پیر پنی کویید که وی جسر ما
 و اند که من ندانم وی بهتر از من است و اگر جاهل را پنی کویید
 که او معصیت را بجمل کرده است و من بعلم و حجت خدای تعالی

بر من عظیم تر است بسبب علم و اگر کافر یا پستی گوئی که
ندانم تا خاتم کار و وحی خواهد بود بسیار باشد که
مسلمانان در روز قیامت در کافران نگاه کنند و بجز خود اقرا
کنند که یارب احوال ما فقیران چه خواهد بود و احوال اینان چه باشد
همچو آنکه در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله مسلمانان
در شهر خطاب رضی الله عنه می نشستند و در وقتی که کافر بود
و نمیدانستند که آن کار را و یکی خواهد کشید پس باید که این کبر را از
دل تو بیرون نشود تا آنگاه که بحقیقت ندانی که کار تو خاتمت
دارد در غیبت است باشد که آنرا بهترین دانند و مسلمانان در خانه
باریستند و آنرا که بدترین دانند درجه اولی و ذکر کنند
پس چون بهم خاتمه کار در نفس باز پسین است هر گاه که و منم این
در دل غالب شود هیچ عجب و کبر در دل نماند و اختیار در
کبر و حید بسیار است و این را از جمله اجناسی که خبر نماند

خور
 که حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله فرموده که چسب طاعت را
 بنامک آتش هیرم را میخورد و نیست میگرداند پس بداند
 این صفاتی درین محل ذکر کرده شد از عجب و کبر و حید
 و غیر آن بر هیچ کس غالبتر از آن نیست که کسی پارسایی کند
 و علم آموزد از برای جاد دینا و قبول خلق و مرجه عایانند
 ازین صفات دورترند و رستگاری ایشان بیشتر است
 از علما و سردان و اشراف و پارسایان که بطهارت
 ظاهر مشغول شوند تا باطن را ازین بلیدیه پاک کنند و شاهی
 این صفات را اصل یکیت و آن اصل ترک دوستی دینا
 که رسول صلی الله علیه وعلی آله فرموده اند که حُبُّ الدُّنْيَا
 رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ یعنی دوستی دینا سر همه خطایست
 و آفت دینا نیست و دینا گشت زار آخرت است
 که الدُّنْيَا مَرْعَةٌ الْآخِرَةُ پس باید که زاد آفر

از دنیا برگیری ولیکن هر که از دنیا بقدر حاجت
قناعت کند تا زاد آخرت برگیرد دنیا کشت زار وی است
و هر که از دنیا تنعم جوید دنیا هلاکت و است پس چون بختی
باطن را آبادان کردی و از صفات ناپسندیده پاک شدی امید
دار که حج باب از میان برخیزد میان تول تو و میان ملکوت
آسمان و حضرت الهیت تا رازهای ترا ملکوت آشکارا کنند
و رازهای ملکوت بر تو آشکارا شود و در علمها بر تو کشاده شود
که این علمها سمیت در آن حضرت و انجا بیا حقیر و مختصر غایب
پس اگر بخواهی حقیقت کارها از علمهای رسی جوئی و بقال
و قیل و جدل مشغول شوی شمس هر تو از حقیقت کارها آخرت
نابینا شود و طلب تو بر دنیا غالب شود انگاه آنچه در غیبی
میجست از دنیا ترا حاصل نشود و روزگار تو فوت شود
و تو خسر الدنیا و الاخره بمانی و پشیمانی سود نداری

فصل فی آداب الوقت

وقت آفتاب برآمدن تا زوال بدانکه چون آفتاب برآید
و مقدار دوینین بالا گیرد دو رکعت نماز کن که از وقت
طلوع آفتاب تا این وقت نماز مکروه باشد پس انگاه چون مقدار
چهار یکی از روز برفت بر خیز و نماز چاشت کن و دو رکعت
یا چهار رکعت یا هشت رکعت اما باید که هر دو رکعت بنامی
و تا نماز پیشین صبح نماز نیامده است و اوقات دیگر از بامداد
تا زوال خیراتی که دست گیر تو باشد و در آخرت صرف کنی
آن خیرات بر چهار درجه است **درجه اول** و فاضلترین طلب
علیت نه علمی که مردمان آنرا علم گویند لیکن علمی باید که دست
گیر و سودمند تو باشد در آخرت چنانکه حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرموده است که **فَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنْ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ** و علم
نافع آن بود که پیمندای تعالی در دل تو زیاده کرد و جستم

تو گشت و بشود تا عیب خویش و صفات خویش را بینی و مقصود را
در طلعت بدانی و نافع آن بود که دنیا در دل تو سر و گرد
و رغبت تو سوی آخرت صادق شود و دیدن تو پنهانی ظاهر
و علم و عیسیل تو گردد و غنّ نشوی بعلم یا بعل خویش بلکه اخلاص
و نیت در پست طلب کنی و بدین علم که درین کتابست و در
کیمیای سعادت مشغول شوی و بدان کار کنی و خلق را بدانی
را دناهی که عیسی علیه السلام چنین فرمود است که چون کسی
این راه را بداند و بدین کار کند و خلق را بدین کار دعوت
کند انفس را در ملکوت آسمان عظیم خوانند و اگر ازین بهره داری
و از اوقات توجیری سپراید اگر علم فقه خوانی تمام دانا
در وقایع ایشان فتوی کی آن نیز از فروض کفایت و فضل
این بزرگیت لیکن بدو شرط **اول** آنکه از فروض عین
بپرداخته باشی و علم این کتاب حاصل کرده باشی و نگاه داشته

شرط دوم آنکه نیت تو از طلب علم جاه و قبول خلق نباشد
 و کسب مال بلکه قصد تو آن باشد که ترویج ای تعالی ترا
 در جبهه و منزلت علما حاصل آید و در آخرت به ثواب
 آن برسی و بیشتر خلق را آن بود که شیطان لعین ایشانرا تبلیس
 در علم کشد و گوید که قصد و اندیشه تو اینست که برای خدا
 تعالی میخوانی و ایراد تعالی پر دل وی میداند که مقصود وی
 قبول خلق و محبت است و این خطری بزرگ بود **درجه دوم**
 آنکه قوت نداری لیکن با و را در عبادت مشغول شوی چون
 نماز بسیار و خواندن قرآن و تسبیح و ذکر و این درجه
 پارسایانست و ثواب این بسیار است **درجه سیم**
 آنکه بکاری مشغول شوی که راحت پهلوانان در آن باشد
 و خلق بدان آسوده شوند چون خدمت علما و ائمه دین
 و طالب علم و درویشان و پیکران بتن و مال عبادت

بیماری و تشییع جنازه که این همه عبادت است و هم سبب
و ثواب این از عبادتی که کسی را از آن راحت نباشد زیاده است
درجه چهارم آنکه ازین هر سه هیچ چیزی از تو نیاید الا
آنکس بکسب و تجارت مشغول شود و کمالت خود و عیال خود
حاصل کنی این نیز چون شرط شرع را در آن نگاه داری
و از حلال کسب کنی و مقصود تو آن بود که رنج خویش از
مسلمانان باز داری تا عیال تو نیازمند خلق نگردد این نیز
از جمله عبادت است و ثواب این نیز بسیار است اما هر چه
ازین چهار فقره و کزاری و غیر این پیشه گیری چون لُهو و لعب
و غفلت و کارهای مانند این بی فایده همه عسر ضایع کرد
و سبب خذلان است بلکه العیاذ بالله بمعصیت مشغول باشی و
بکاری که اندران کار رنج مسلمانان باشد این سبب هلاک
باشد پس بدانکه سبب از سه حال میر و نیست در تجارت آفر

یا بر سود پست یا بر زیان پست یا سپر برست پس مر که بطاعت
 مشغولست و از معصیت دور بر سود پست و هر که ازین مر
 مقصد است بر زیان پست چون بطلب سود مشغول نیستی
 جهد آن کن باری که سر برنجی و حذر کن از آنکه سرمایه خویش را
 بر زیان نبری و همچنین بنده در حق خلق بر سه حالت یا سبب
 راحت ایشان و بدین مانند و شتگانست یا سبب رنج ایشان
 و بدین مانند مار و گز و پست و مانند دوانت و یا کسی را
 از وی رنج نیست لیکن رنجی نیز نیست همچو مردکان پست اگر نتوان
 که مانند فرشتگان باشد باری جهد کن که مانند دوان بنابر
 لیکن مانند مردکان باش و رنج خویش را از خلق باز دار و
 آن کن تا هیچ وقت ضایع نکنی و در هیچ وقت بکاری مشغول
 نشوی که آن مفقت دینی تو نباشد یا دینیایی تو که آن یا و
 باشد و در دین اگر بنا پست که خوشتر را نگاه نمی توانی و

یا مخاطبت مردمان از معا^ص اولی آن بود که طایف غلت گیری
و در زاویه نشینی و با کسی نیامیزی پس اگر در زاویه دل از اندیشه
و وسوسه پراننده خالی نتوانی داشت و بذکر حق تعالی بردوام
مشغول نتوانی داشت و با و را در عبادات و خواندن قرآن
و وسوسه را از خود دور نتوانی کرد بهتر آن بود که بیشتر اوقات
خفته باشی که خواب سلامت است اگر چه غنیمت نیست و چون بود
نمی توانی کرد کمتر آن نبود که از زیان حذر کنی و بخیستی تا با او
برابر باشی و خپس زنده بود که نیکوترین احوال وی آن
بود که بامرده برابر بود **وفات ابلیس علیه اللعنه**
روایت کنند از عمر خطاب رضی الله عنه و از کعب الانبار رضی
که گفتند دیدم مردی را که گفت روایت کرده اند که چون آدم
صلوات الله علیه مرکب فزاید گفت یارب دشمن مرا بمرگ
من نشا دمانه کردی که وی مرا مرده بیند و ویران قیامت

زنده میداری نذا آمد که یا آدم تو بسوی بهشت باز
 و ابلهین ملعون تا قیامت می ماند و او را بعدد خلق اولین
 و آخرین در درک بخشانم پس آدم گفت مر ملک الموت
 که یا ملک الموت مرا صفت کن که آن ملعون را چگونه جان
 بتانی ملک الموت گفت مگویم آدم علیه السلام بسیار است
 و ویراسته گرفت تا ملک الموت گفت که چون دینا باغ
 رسد و مردمان اندر بازارها باشند و تجارت و تجارت
 مشغول باشند و حضومت و نزاع در میان مردمان پیدا
 شود از ناکاها با یکی عظیم بر آید که نیم مردم اندر دینا پهن
 شوند و باقی را عقل بشود و همچنان بر پای بمانند مانند گوسفند
 ترسیده که از گرگ رمیده باشند و در رسول مانده که با یکی دیگر
 بر آید از آن صعب تر و با رسول تر چون با یک سیم بر آید
 هیچکس زنده نماند بر پشت زمین مگر همه بمیرند و این دینا باغ
 بی آدمی و بی پری و بی دیو و هیچ جا نور نماند و آن نغمه
 آن ملعون باشد که خدای تعالی مر و را زمان داده است پس

خداي تعالی گوید مرا که ای ملک الموت من ترا بعدد اولین
و آخرین عوالمان آفریده ام و آسمان و زمین آفریدم و
امر و زجایهای خشم باید که در پوشش و قد و روی بسوی
ابلیس ملعون مطود و ویرانگشانی در درمک و بروی نخی
تلخ مرک اولین و آخرین از دیو و پری و آدمی زیاده تر
و منت و هزار زبانی را از دوزخ با خود ببر با هزار زبانی
سپیده از سلسلهای دوزخ و پیرون کش جان آن ملعون را
با موقت و هزار زبانی و مالک دوزخ را بگوی تا در پای
دوزخ را بکشید پس آنکه من فرود آیم بصورتی که اهل
سمت آسمان و زمین مرا که مراد آن صورت به بیند
نیت کرد و از رسول من آنکه بسوی ابلیس روم چون ابله
مرا به پند بر تپه تر رسیدنی سخت جناح وی بر خویشش تیر
و ابلیس از نصیبت من ناگهی کند که اگر همه اهل دنیا بشنودندی
در حال از و هم جان بدادندی و من ویرا گویم باش ای ملعون
تا ترا شربت مرک بخشایم با جنین عسری که تو یافتی و جنین
خلقا ترا که تو گمراه کردی و جنین و مرغان که با خویشش

بدو رخ بردی اینست آن وقت ای ملعون که میان محل
 تو و میان خدای تعالی بوده است تمام وز بجا گریزی
 چون سخن من بشنود سوی مشرق گریزد مرا در مشرق
 بیند ابی حاضر شده باز از من سوی مغرب گریزد مرا باز
 ابی حاضر بیند در پیش چشم خویش بدریا فرود رود باب
 دریا ویران پذیرد همچنان سوی من گریزد تا آنکه که مسج قوت
 غایت پس عاجز نشود و پیچاره بماند پس گوید که یا آدم از بهر تو
 رانده و ملعون در گاه شدم کاشکی ترا خدای تعالی نیا فرید
 بودی بس گوید یا ملک الموت جان مرا بکدام عذاب خواهی
 ستن من گویم که بقدر عذاب تمام اهل دوزخ و سخته و پشته
 از آن همه چون این سخن بشنود خوراک خاک اندر مالد و نغره و
 فریاد بگوید کاشی بسوی مشرق گریزد و کاشی بسوی مغرب
 گریزد تا ابی را رود که خدای عز و جل او را از درگاه رانده
 چون ابی رسید زبانهها ابی فرود آیند و فرشتگان عذاب
 دروی آویزند با جبهای آتش و برو میزنند و جان ویرا
 بزمخت مرجه قاتمه می پستتند و بعد از بهای کونا کون

تا آن وقت که خدای عز و جل خواهد و جان آدم و ا
فرمان دهد که بنگردید که بدست شما ام و زجه معاله
میکند و بوی جبه میرسد چون ایشان بنگردند و آن سختی
جان گذن وی را به بینند گویند بار خدایا ما و
نعت ما را تمام کردی **حکایت** روایت است
از مالک ابن دینار رضی الله عنه که گفت که در محله ای
بصره میرفتم دیدم کودکی را نشسته در میان راه
و آن کودک بجایک بازی میکرد و فارغ نشسته یکتا
می کرد و یک ساعت میخندد مالک ابن دینار رضی
الله عنه گفت ایستادم اینجا خواستم که بروی سلام
دهم باز گفتم که این کودکست قدر سلام نمیداند چون
زمانی برفتم باز خود اندیشه کردم که این روایت
که مسلمانی بمسلمانی برسد و سلام نهد زیرا که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که هرگاه مسلمانی
به مسلمانی برسد باید که سلام دهد پس عتبت این
حدیث باز گفتم بنزدیک آن کودک و بروی سلام

کردم آن کودکی بچنان حال خود مشغول بود و چرا
 سلام نداد چون زمانی بسیار ایستادم در پیش وی
 بعد از مدتی که ازان حالت باز آمد سر بالا کرد و گفت
 علیک السلام یا مالک ابن دینار پس مالک ابن دینار میگوید
 که منتهی ماندم و گفتم که من این کودک را سرگز ندیدم و او را
 ندیده است او از کجا دانست که من مالک ابن دینار ام
 بعد ازان گفت یا مالک جان من و جان تو در یکی آمده است
 و من و تو بنده یک چلبی ایم و امانیت که مالکی را دو بنده باشد
 و آن بنده مایکدیگر را شناسند و ندانند مالک گوید من گفتم
 ای سر پس چرا جواب سلام مرا دیر باز دادی بفر گفت
 ای مالک در آن حین با عضا مشغول بودم بخاک و بدل مشغول
 بمناجات بودم چون فارغ شدم از مناجات جواب سلام
 تو باز دادم زیرا که خدای تبارک و تعالی چنین میفرماید

ما جعل الله لرجل من قلبين في جوفه

یعنی خدای تعالی مردمان را دو دل داده است در دُرُون
گفتم یا غلام می بینم که تو کدوکی عاقلی پس برین خاک
نشسته و خاک آلوده شدن گفت یا مالک خدای تعالی ازین
خاک را آفریده است و باز در خاک و عد کرده است و باز از
خاک بیرون خواهد آورد که **منها خلقناکم و فیها**

نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخرى گفتم ای غلام

سبب خندیدن و گریستن تو چیست گفت ای مالک هرگاه
که در گناه خود نظر میکنم می گرییم و هرگاه که برحمت
خدای تعالی نظر میکنم می خندم از برای آنکه رحمت
ایزد تبارک و تعالی بیشتر از همه چیزهاست که در کلام مجید
خود فرموده است **وسعت رحمتی کل شیء**

گفتم یا غلام از من بیج حاجتی نمیخواهی گفت ای مالک این دنیا

نخواهم اگر حاجت مرا بپذیری کنتم چه حاجت خواست
 گفت حاجت من آنست که مرا بیا مرزی و بد من رحمت کنی
 کنتم یا غلام گناه آمرزیدن کار من نیت گفت پس برو که
 تو عاجز و من عاجز من از توجه خواهم کنتم یا غلام با من بسفر
 نمیروی گفت میروم الا بشی شرط کنتم آن شرط کد است
 گفت **شرط اول** آنکه تو نخوری و مرا نخورانی **شرط دوم**
 آنکه تو بنوشی و مرا بنوشانی **شرط سوم** آنکه تو نجیبی
 و مرا نجیبانی کنتم که ای غلام من این کار ما نتوانم کردن
 که تو می فرمایی کردی گفت که یا مالک پس من چون ترک
 کنم آن خداوندی را که او نجیب و من نجسم و او نخورد و من نخورم
 و او چیزی بنوشد و من پیوشم که قول الله تعالی **والذی**
خلقنی فهو یهدین والذی هو یطعمنی و یشقین
و اذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی

ثم يحين والذي اطلع ان يغفر خطيئتي

يوم الدين رب هب لي حكما والحقني

بالصالحين وقال النبي صلى الله عليه وعلى آله يعني كنت

پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر که فروتنی کند بامردمان از برای

رضای خدای تعالی انفس را خدای تبارک و تعالی بخشد

و عزت تمام دهد **حکایت** در خبر آمده است که الله

تبارک و تعالی عیسی را علیه السلام وحی کرد و گفت یا عیسی اگر

می خواهی که ترا دو پیر به هم تا با فرشتگان در آسمانها با هم

به پرتی گفت الهی و سیدی و مولایی پس اینچو ا هم

حضرت عزت جل جلاله فرمود که یا عیسی باید که در تواضع همچنان

باشی که زمین بر زیر پای مردمان و در سخاوت همچو آب که از

تو وسیع و شریف بهره بردارند و هیچ نیکی کنی و در شفقت

باید که همچو آفتاب باشی که هیچ جای نماند که در دار دنیا از لطیف

و خیس که آفتاب اینجا نرسد **روایت** کند شعبی رضی الله عنه
 که روزی ابوحنیفه رضی الله عنه در سن خذی زاران و کرمان
 بنزدیک من آمد گفتم یا اخی ترا چه واقعه افتاد گفت یا شعبی
 در واقعه بنان دیدم که بروضه حضرت مصطفی علیه الصلوة
 و السلام رسیدم در روضه باز شد دیدم که اعضای حضرت
 رسول علیه السلام از هم جدا شده و متفرق گشته من فراموش
 و همه را جمع کردم و از آن میبست درین حال افتادم و در آن
 زمان امام خلق ابن سیرین بود و مقتدای مردمان او بود
 و از کبار تابعین اهل تفسیر و روایات جمله ابن بروی رجوع میکردند
 و در علم تعبیر خود آیتی بود شعبی میگوید که برخوابتم و نزد
 امام ابن سیرین رفتم با ابوحنیفه و خوابی که دیده بود بدو
 گفتم ابن سیرین فرمود که این خواب را مردی دیده است
 که کینت او ابوحنیفه است و نام او نوحان است

و نام پدرش ثابت است و او را نزد من امانیت باید که
 او را بر من آری تا تعبیر خواب او را بگویم و امانت
 او را بدو رسانم بمنزل باز گشتم و از کثرت و نسب او پرسیدم
 بهمنان بود که ابن پسرین گفت پس ویرا استصحاب کرده پیش
 او حاضر شدیم خواب را باز گفتم ابن سرین میگوید که ترا بشارت
 باد که علوم پیغامبری را صلوات الرحمن علیه و علی آله تو جمع
 خواهی کرد و در خلافت بر تو باز خواهد شد و بعد از آن ابن
 سرین گفت ای فرزند بدان و آگاه باش که ابن مسعود چون
 از دنیا مفارقت می کرد من بر بالین او حاضر بودم می نالید
 و میگریست که از عهد امانت مصطفی نتوانستم بدر آمدن
 گفتم آن چه امانت بود گفت روزی در خدمت حضرت رسول
 بودم صلی الله علیه و آله که ناگاه طبعی از خدایا پیش حضرت رسول
 آوردند چون حضرت رسول علیه السلام از آن خدایکی را برد

و خواست که در دمان مبارک خود نهاد بر آورد و آن خمار را
 بدست من داد و فرمود که شخصی مبعوث خواهد شد که کینت
 او ابو حنیفه باشد و نام او نعمان و نام پدرش ثابت و او پسر
 مرا حبیبی خواهد داد بر تو باد که این خمار را بوی می
 و پیام مراد و پسانی که او سراج امت مینت و آن خمار را
 ابن مسعود در کپه داشت دست در کپه برد و آن خمار را
 از کپه بر آورد و آن امانت را بعهده من کرد ابن سرین
 دست فراز کرد و آن خمار را که ابن مسعود از حضرت
 رسول صلی الله علیه و علی آله بمانت قبول کرده بود حاضر گردانید
 و سلام حضرت بنی را علیه الصلوٰة و السلام با ابو حنیفه رسانید
 و آن خمار را در دمان ابو حنیفه نهاد ابو حنیفه تا وقت مفار
 ق فرمود که لذت آن خمار سنور در دمان من باقیست و در
 روایتی دیگر از ابن سرین منقول است که حضرت مصطفی

صلی الله علیه و علی آله فرمود که آن خدای بی بود که جبرئیل علیه السلام
آورده بود و بعد این ابن سرین میگوید که خنک ترای قزوین
که علم تو آفاق را بگیرد و هر که بعد از آن زمان که تو نقل کنی
بدینا آید همه خوشه چینان تو باشند و ملائکه مقرب تحین تو کنند
و این مثل که حضرت حق در کلام مجید خود میفرماید که **و مثل**

کلمة طيبة کسرة طيبة اصلها ثابته و
فرعها فی السموات توئی اکله کل حین باذن ربها
آن کلمه طیبه شرع است و شجره طیبه وجود است و فرعها
فی السموات تفریع احکام است از آیات و احادیث فرشتگان
که بر تو موکل اند آنرا ملائکه سموات رفع کنند و ایشان کتین
کار تو کنند و میوه آن درخت در همه ساعت متجدد شود و دیگر
درین آیت بشارت است که آنجی تو گویی حق و صواب باشد
زیرا که چنین وارد است که **توئی** **اکله کل حین باذن**

رَبُّهَا یعنی مرج کوی باذن پروردگار خود خواستی گفت
 چون ابو حنیفه رضی الله عنه این تعبیر و تفسیر را بشنید از
 ابن سیرین گفت یا امام المصلین از این قصه مرا این معلوم
 شد که مرا متابعت روایت ابن مسعود باید اختیار کرد زیرا
 که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله او را امین من ساخته است
 و برانوی تعلیم در آمد و گفت یا امام ابن سیرین هر روایتی
 که از ابن مسعود داری بمن برسان ابن سیرین میگوید که این معنی
 نیز از آن مرتبت است که اجتهاد اصایب پیش از حصول
 آلت اجتهاد حاصل شد رضی الله عنهم **روایت است**
 از ابن عباس رضی الله عنه که گفت اول چیزی که نوشته شد در لوح
 محفوظ این کلمه بود که **انا لله لا اله الا الله**
 یعنی منم خدای که غیر از من خدایی نیست و محمد پیغمبر
 پس هر که راضی شود بقضای من و صبر کند بیدای من و شکر کند

در غنهای من آن شخص را من از جمله صدیقان نویسم و او را از
 اقات دینا وی نگاه دارم و او را در زمره صدیقان حساب کنم
 و کس که او بقضای من راضی نشود و در بلای من صبر نکند
 و بر غنهای من شک نکند و در زیر آسمان من برود و بر روی
 زمین بخراشد و طلب دارد و روزی از خداوند دیگر بدان و آگاه
 باش که تحقیق خدای قادر و قاهر منم باید که هر چه از من بدو
 باید که در آن صبر کند و بدان آمده راضی باشد **حکایت**
 شیخ رحمه الله علیه روزی بخدمت جنید بغدادی رحمه الله علیه آمد
 جنید شبلی را یک سال خدمت مجاهد فرمود انگاه که سال تمام جنید
 شبلی را فرمود که بیرون رود و در میان خلقت روزی جنید پیش
 و بگوید ما که ایشان چون می بینیم شبلی برفت در میان خلقت روزی
 جنید و بعد از آن باز آمد و گفت یا شیخ منم مردم را از راه حق
 موعظ می بینم گفت یک سال دیگر ای شبلی ترا خدمت باید کرد شبلی

یکسال دیگر خدمت کرد باز شیخ جیند فرمود که یاشلی بر خیز و پیرو
 رو و به بن خلق را و حال ایشان را تفحص کرده ما را خبر کن
 بشلی باز در میان خلق رفت و باز آمد گفت یا شیخ خلق را بدو قسم
 می پنم بعضی را راست و بعضی را کث شیخ جیند فرمود که یاشلی
 یکسال دیگر ترا خدمت باید کرد بشلی نیز یکسال دیگر ترا خدمت مشغول شد
 بعد از آن باز شیخ او را پیرون طلبید و گفت یاشلی پیرون و خلق را
 به بن که جلوز اند شبلی چون پیرون رفت و تا شاکن ن خانه باز
 آمد گفت یا شیخ همه خلق را نیک دیدم شیخ جیند رحمة الله علیه
 فرمود که یا شیخ اکنون بمقام رسیدی از اجنه که با و ل همه را تبار
 میدیدی تو همه تبار بودی و سال دویم که نمة را تبار میدیدی و نمة
 دیگر بصلاح نمة تو تبار بود و نیمی دیگر بصلاح اکنون اسال که تمام
 مرد ما را به نیکویی دیدی به آنکه همگی تو نیک شده است زیرا که آنچه
 در خود داری در ایشان نیز آن دیده می شود چنانکه در جزا است

که الْمُؤْمِنُ مِنَ آةِ الْمُؤْمِنِ **حکایت** در ایام حسن
بصری رحمه الله علیه دخترکی بود که همه شب میکشیدی و از سیاحت
و خوف حق تعالی نوحه می کردی و همسایگان را از آن زحمت بود
همسایه آمدند و حسن بصری را رحمه الله علیه شکایت کردند که یا امام
آن دختر که ایندی بده تا مگر ما را شب خواب آید و با سایش توانیم زمانی
براحت مشغول شد شیخ حسن بصری رحمه الله علیه نزدیک آن دختر
رفت چون شیخ در آن دختر نظر کرد دید که ضعیف و نحیف گشته
میران و گریان نشسته شیخ گفت ای دختر چرا ایندی میکشی
و دختر گفت یا امام مسلمانان تو چرا میکشی پس گفت ای دختر
گریه ما از بیم فراق است و دختر گفت یا شیخ شربت ما را همین مذمت
پس گفت گریه ما از آنست که بر دل ما دردی کاشته اند دختر
گفت ترا که خبر کرد که آن در در اذول ما برداشته اند بعد از آن
دختر گفت ای امام مسلمانان این حال من از دو بیرون نیست

اور انو اشم دید یا نه خوانسم دید اگر خوانسم دید پس مراد دید من
 غذای دیدار او باد و اگر خوانسم دید این دین من کوزمتر که چون
 او را نخواهد دید دیگرانرا نیز بیند **حکایت** یکی از بزرگان
 دین و از جمله مفتای سرب میکت هرگز دوستانِ غذای غفل
 خوار نباید داشت و ایشانرا بزر باید دید که غذای تعالی بسبب آزار
 دوستانِ نکستم شود و بسبب فشودن ایشان خشنود کرد و ایشانرا
 خوار نباید نکرستن اگر چه بطامه حقیر نمایند و بدرویشی و برسنلی
 کس را خوار نباید دیدن که غذای ایشان یاد حضرت حق جل جلاله است
 و جانه ایشان عطای حضرت حقست و مرجع خداوند تبارک و تعالی
 بدیشان در هر خپسنداند بمنجائیک ماسی را غذا آب بود عارف را
 غذا یا حق است و بمنجائیک ماسی چون از آب پیرون افتد
 بمیرد عارف نیز مرگه که از یاد حق تعالی غافل شود بپلاک شود
 زیرا که غذای عارف ذکر خداوند است و جانه عارف ستر

خداوند است جل جلاله و عارف مرکز بازار کس مشغول
نشود و کس را به نگوید و بهجت دنیا مشغول نشود و هر که ایشان را
بیا زارد خدای تعالی او را بیا زارد و هر که بجای ایشان نیگویی
کند و ایشان را بزرگ دارد مدام رحمت خدای تعالی بر آن کس بود
پس از اینجای واجب است که در ویش را به از مالداران باید داشتن
و در حق حقایق کمان بد نباید بود و خلق را خوار نباید داشت
خاصه کسی را که او عزیز باشد و در ویش باشد و رنج و مشقت
بسیار کشیده باشد در عزت

مر باب ع

اندر عشق هر که دل ریشتر است میدان حقیقتی که او پیشتر است
این را بهستی و تقاضا نزنند هر کس که شکسته تر بود پیشتر است

حکایت گویند عمر بن الخطاب رضی الله عنه شب و روز
نیاسودی و بدنیا نگاه نکردی و بروز روز داشتی و شب قیام
کردی پس هر گاه که از نماز فارغ شوی زار بگریستی و بناییدی

و یکدست برپسر گرفت و خوشان این بیت گفتی **بیت**
 اگر تو خشم کنی فرزند مرا نمیدانم **سلام** هر دو سر ابر من از تو ضعیف **ند**
 ای عزیزان حال عمر رضی الله عنه وقتی که یار پیغامبر بود چنین بوده **است**
 و ای بس بر احوال ما **حکایت** ابراهیم خواص را رحمه الله
 گویند که در کوه حکام انار بسیار بود کذروی بران کوه افتاد
 دست دراز کرد و از انار مایکی را باره کند چون یک انار را بر
 داشت و باره کرد و ترش بود ترک انار کرد و از آنجا بگذشت
 در آن راه مردی را دید افتاده و زنبور بروی جمع شده سلام داد
 گفت علیک السلام یا ابراهیم گفت چه داشتی که من ابراهیم ام
 گفت مر که خدا را شناسید جیرنی بروی پوشید غماز ابراهیم گفت من پنه
 که ترا حالتی هست جدا در نخوابی که زحمت زنبور از تو دور کند گفت
 ترا نیز حالتی هست جدا در نخوابی تا آرزوی انار از تو بگیرد **حکایت**
 ابراهیم خواص را گویند که در بادیه میرفتم شخصی را دیدم زشت و منکر

گفتم مسلمانی گفتند و قضا را آن کافران پرست بود بد و گفتم بجا می
گفت بجان خدا میروم گفتم تو دشمن خدایی اینجا چه میکنی گفت
ای شیخ خداوند خانه کریمت و کریم مرا دشمن را از خانه منج نکند
گفتم پس ز اوت بجا پست گفت آنک ترا روزی میدهد مرا نیز روزی
و ده پس منت روز بر فیتیم که نه وی چیزی خورد و نه من بعد از منت
روز گفت یا ابراهیم جندین کاس پست تا تو قرب این درگاه میجوی
اگر ترا نزد یک خدای تو قدری پست دعا کن تا از برای ما چیزی فرستد
ابراهیم گفت آتی قادری خواهم که مرا پیش این ترسانه من بگرداند
و دو رکعت نماز کرد و سپر بسجده نهاد تا تنی آواز داد که یا ابراهیم
سر بردار که حاجت تو روا شد سر برداشتم و اینرا دیدم که خوانی
بطعامهای کوناگون آراسته بیاورد آنرا بخوردیم و بر فیتیم خدرو
دیگر باز طعام حاجت شد گفتم ای مرد جندین کاس پست که آتش نمی پرتی
اگر بخانه این لکش تو تحت چیزی نخواهد تا بخوریم آتش پرست سر بر ز

منادش آتش و جیزی خواست در ساعت جوایز او دیدم که یک نیم
 بردست راست گرفت و یکی بردست چپ بقدرت الهی ابراهیم
 کوید من متحیر گشتم ترسا دانست سر برداشت و گشت یا ابراهیم دلشک
 مدار که این نیز بیرکت تو یافتم زیرا که چون سپهر بر منین نهادم گشتم
 بار خدا یا اگر ابراهیم بنزدیک تو حاصل است حاجت من روا کن و جیزی
 بده تا بخوریم بدانستم که دین تو حقت که **اشهد ان لا اله الا الله**
واشهد ان محمدا عبده ورسوله که بی که پنج سال آتش را سجده کند
 چون ابراهیم را بشاعت آورد امید او روا شود و ایمانش کرامت
 کند چه کویی کسی را که منشا و شتا و سال او را سجده کند و حضرت
 مصطفی ز اصلی الله علیه و علی آله شیع آرد عجب نباشد اگر بهشت بدو
 و مورا دیدار کرامت کند تا بهایان را معلوم شود که او غفور
 و رحیم **حکایت** عبته الغلام کوید که در بادیه میرفتم در واد
 افتادم دران وادی دو خیمه دیدم از پلایس سیاه قدم چون

در خیمه اول نهادم بزنانی را دیدم روی رز و کرده و آثار دود
بر رخسارش پدید آمده و بندی از آتش بر پای نهاده و غلی بر گردن
و پلاس سیاه پوشیده ازین داغ دلی خرم سوخته و بخدمت ملک
ایستاده از میبست ایزد تعالی چون ویرا سلام کردم علیک جواب
داد و گفتم بمن سیج حاجت داری گفت بلی حاجت من آمنت که
در آن خیمه روی زنی در انجا هست و یرا بگوئی تا زن من شود
تا مرد و من بسیار شویم و خدمت خدای تعالی عبته الغلام کرد چون
در آن خیمه در رفتم و نگاه کردم زنی را دیدم روی رز و گشته و
دوتا کرده و آثار آشنایی از روی وی پدید آمده و پلاس سیاه
پوشیدن و غلی از آتش بر گردن نهاده و بندی بر پای بتن گززان
و بدل بریان و چشم گریان و همیشه مشغول بذكر رحمن گفتم سلام
جواب سلام داد و گفتم یا زن عقیقه من رسولم از نزد این مرد و ترا میگو
زن من باش تا مرد و بیکجای خدای عز و جل را عبادت کنیم زن گفت

باشم اگر آنکه من خواهم بدید گفتم چه خواستی زن گفت نمهر از مشال ^{حسان}
 خواهم و مقنعه از قرب و انکشته ای حانت و پاد ابرنجان و فاو ^{ست}
 ابرنجان رضا و مجلس نور خواهم بنزدیک جوان آمدم و پیغام ^{کردم}
 آن برنا جواب گفت که ویرا بگو که جوان میگوید که اگر چیزی میخواهی من
 هم چیزی میخواهم من نیز مجلس شاقا و نزد کس عارفان و نبش
 و الهان و طب حجاب و لولوی انس و شب بخوران و ترا
 بر کوع و خود را بپیچ و دیدار ملک عفو رحیم خواهم عتبه گوید پیغام ^{برنا}
 بنزدیک زن بروم چون پیغام از من بشنید غصه بزد و جان حق تسلیم ^{کرد}
 باز آمدم بنزدیک برنا و گفتم که زن جان بداد برنا سر سجده نهاد
 و گفت آلی ما این عروس بیایمت افکنده ایم مرا نیز بر موافقت او ^{جان}
 بتان و جوان نیز غصه بزد و جان حق تسلیم کرد عتبه گوید چون ^{از آنجا}
 بیامدم و عاشق را بمعشوق بسیار دم و مرد و را دفن کردم
 در عشق جان به رفعت جانی ^{ملک} و زنه راه دور شوراه نشان ^{ملک}

در گذار از هر جهان ز آنکجا بخت تپت ^{میکن} یار تو نیست در جهان تو بجهان چه
از دو جهان کنان کن از هر جا ^{کن} چون تو بقتل زنده منت جان چه می
از می شتی بجای دم زنده ز غیرتش ^{میکن} گرمی عشق خورده با بخت و فغان چه
بر قدمی نچستین مانده شدی جوغان ^{میکن} مایه ز دست داده سود و زیان

حکایت موسی علیه السلام چون از مناجات فارغ شد گفت الهی
از بندگان تو کدام تو را کمتر ندانم که یا موسی آنکس گفت که هر چه
من قنیت کرده باشم گفت یارب از بندگان تو کدام درویشتر ندانم
که آنکس سلام بخیلی کند گفت یارب از بندگان تو کدام رادوستتر
داری ندانم که آنکه و حال را فراموش کند گفت یارب از بندگان
تو کدام اغریز تر داری ندانم که آنکه بر روی زمین قنش تنوع
بود گفت الهی از بندگان تو کدام دشمن تر داری ندانم آنکس که در رو
بیکار و شب ممدار و در خواب غفلت بود و حلال از حرام پیرمیز
و غار نگذارد **حکایت** انس ابن مالک رضى الله عنه که رسول الله

فرمود که هر کس را که عمر وی بمیل سال افتاد در پناه عافیت آمد و از
 ریت و سیج بلا کرد و او بگذرد و او را از عتقی عظیم اماں دادند چون
 دیوانگی و جدام و برص که سیج ربی از اینها بتر نبود و چون عمر شصت
 سال رسید حق تعالی جریده حیات او بخواید و حیات بروی آساکند
 و چون به شصت رسید او را درجه امانت دهد تا از همه تبر اکند
 و حق تعالی تو لا کند و از همه ببرد و بد و پیوندد و چون هفتاد و
 ملک سجاده و تعالی او را دو پست گیرد و چون دو پست گرفت بروستی
 عمد بند و با اهل آسمان و زمین و چون هشتاد و سه جریده حیات
 باز خواهد و مرجع کنه بود قلم در کشد تا جز خضات نماند و امر کند
 که بروی جز خضات بنویسند و چون بدو رسد قلم کرد و کار وی در
 و از همه کنه مان گذشته او در گذرند و او را داغ اسیری بر نهند
 تا او را بدین نام خوانند که **اَسِيرُ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ** انکه او را از اهل
 بیت خویش شفاعت دهد و همه را بدو بخشند **حکایت**

جابر بن عبد الله الانصاری رضی الله عنه گوید پیغامبر علیه الصلوة و السلام نزدیک
 ما آمد و گفت یا مردمان مرا کنید در روضه های هشت گفتند
 یا رسول الله روضه کجاست فرمود که مجلس ذکر **حکایت**
 نوری گوید صفت درویشی آرام بود در وقت نیستی و ایشان را بود در
حکایت اسماعیل پیغامبر علیه السلام راست و عده بود
 روزی سفر می شد و دوستی از آن وی با وی بود و بودند میرفت گفت
 یا اسمعیل مرا در دل افتاد که درین سفر با تو بیایم اگر تو اینجا باشی تا من
 بخانه روم و سار را بکنم و هم اکنون بیایم گفت برو من در زیر
 درخت می باشم تا آمدن تو مرد بازگشت و اسمعیل زیرا نذر رفت آمد
 و بنیشت مرد چون بخانه آمد غمزه کشید و باز نیامد اسمعیل یکی
 اینجا بماند و زاد خود را تمام بخورد و چون چیزی نماند گیاه خورد و گرفت
 تا بعد سال مردی میگذشت پیش اسمعیل آمد و بنیشت آن مرد هفتصد
 که اینی چه مقام کردی گفت و عن فلان کنس را نشسته ام که او مرا گفت اینجا

بیش تا من بیایم این مرد چون این سخن از اسمعیل بشنید باز گشت
و آن مرد را پیداکرد و گشت تو دیوانه و ای بر تو که پیغامبر خدا را
یک سال در زیر فلان درخت بداشتی تا بفروری که میخورد آن مرد
جامه را بر تن جاک کرد و چون دید انکان از شهر پیرون آمد با قوس
تا نزد یک اسمعیل علیه رسیدند و عذر خواستند و اسمعیل علیه عذر ایشان
پذیرفت و با این سبب خدای تعالی بر وی شاکت که **واذکر**

فی الكتاب اسمعیل انه كان صاقي الوعد وكان رسولا نبيا

حکایت گویند خدای تبارک و تعالی از ملک الموت علیه السلام پرسید
که ای سز را ایل مرکز بر چکش ترا دل بسوخت جواب داد که الهی بر تو
پوشید نیست روزی در بیابانی زنی را که تنها زاده بود بگری و من
در حال جان ما در را بستانیدم که او در آن فانی بریده و در آن بیابان
رها کردم مرا بران کودک دل بسوخت دیگر نوبت ندا آمد که ملک
الموت ترا از کسی مرکز سبقتی در دل آمد گشت الهی تو توانایی شداد را که

جان بستم از بس در بان و حاجیان که بر در او بودند و بر پرده
سرای وی بودند و از علایمان که پیرامن او بودند مرا از وی و از
سیاست وی سببی در دل آمد ندانم که ای ملک الموت بغزوة
و جلال من که این پادشاهی که ترا از وی میبت آمد آن کودکی بود که
ترا بر وی رحمت آمد **حکایت** دحیة الکلبی حنین کویند که امیر ب
بود بن بزرگ و امیری نیکو بود و منقولست که جبرائیل علیه مرگاه که نزد
پیغامبر علیه السلام آمدی بصورت وی آمدی انگاه که وی پشیمان شده
روزی پیغامبر صلی الله علیه و آله نشسته بود جبرائیل علیه آمد و گفت بشارت
مرا بآبادی رسول الله که فردا دحیة الکلبی بدین اسلام خواهد در
پیغامبر صلی الله علیه و آله شادمان شد چون دیگر روز نماز با دعا
گزاردند چشم بر در مسجد نهادند تا کسی در آید بعد از ساعتی از در مسجد
در آمد ویرا کسی جای نداد و پیش وی حرکت نکردند از برای آنکه کافر
بود پیغامبر صلی الله علیه و آله دانست که وی بصلح آمده است فرمود

که اینجا آی چون یاران این اشارت از پیغامبر دیدند راه دادند
 چون نزدیک رسید پیغامبر علیه السلام ردای خود را بکمر انداخت و حیه
 الکلبی آن را دارای مبارک را برداشت و بپوشید و بر سر نهاد و بگوید
 پیغامبر علیه السلام گفت: «بود ترا یا دحیه و از هر چه میکردی گفت: من
 سال کنز دارم با این جنایا پذیرندم و گفت: **اشهد ان لا اله الا الله**
واشهد ان محمدا عبده ورسوله یاران چون کلمه شهادت از وی شنیدند
 شادمان شدند و بر سر و روی وی بوسه دادند پس دحیه نشست
 و گریه آغاز کرد پیغامبر علیه السلام گفت: «چه بود ترا یا دحیه و چرا
 میگری گفت: یا رسول الله مردی امیر بودم و زن و کثیرک بسیار داشتم
 و خواستم از محبت عرب که کسی دست بردن من نهد و مرا اسفاد و دو
 دختر آمد بپوشیدم را بدست خویش بکمر بیدم و در زیر زمین کردم
 اگر کنز سنتا و ساله امر اسلام برود آورد خون دختران را به غدر خاتم
 پیغامبر صلی الله علیه و آله گفت: آئی دانایی در حق خون دختران دحیه چه
 فرمایی

در حال سبزیل آمد و گفت یا محمد بگوئی مردی را که آنکس یک توحید
 کند ستمتا و ساله تو اینست بخشدن خون ستمتا و دو و دختر ترانها
 بخشد مرده بر تو باد که خون دختر از این بکشد توحید بخشد هم پیغمبر
 صلی الله علیه و آله این مرده را بدی بکشد و جیه شادمان گشت
 پس پیغمبر علیه السلام دوست بروی گرفت و میگفت که
 آتی کن ستمتا و ساله و خون ستمتا و حلاله دختر را بخشدی یک
 توحید پس گناه یک شبان روز امت من بخشدی الله ستمتا و بار
 توحید کند و آن که چه دینی **الاشارة** هدای تعالی ستمتا و بار
 زمین را بیا فرید از زیر او پستونی نهاد و لیکن اهل تحقیق زمین
 گفته اند که اندر ظاهر پستون نیست و لیکن در معنی پستون دارد
 پس میداند که آن پستون کدامست گفتند توحید موجد است آن
 پستون نه منی پینی که خدای تعالی گفت **تکاد السموات**
تنفطر منه وتنشأ الارض وخر الجبال هدا

میفرماید که خدایم که آسمانها پاره شوند و زمینها شکافته شوند که
از دعوی الرحمن ولد **ا** چون کافران مر
 خدای عزوجل را فرزند گفتند **اشارة** چون کفر کا و سب
 و یرانیهای آسمانها و زمینها باشد همچنین توحید موحّد بیاید
 ستون آسمانها و زمینها باشد **نکته** گفته اند که اگر بیک
 گفتار رنبد که بگوید **حکایت** کفر و جنای متفاد ساله توانست
 باو نخشدن جایی بود که بیک گفتار موحّد چون بگوید که **لا اله**
الا الله محمد رسول الله معصیت مؤمن که مراد

مقدار کند بیاورد **حکایت** پیغمبر علیه السلام روزی حجت
 کرد پس خون خویش را به حجام داد تا جایی برد و بریزد حجام
 آن خون را بر او اندیشه کرد که اگر بصره از نرم دوز نخورد و اگر
 در شمس بریزم سکان کوزند در فکر باند ندانست که چه کند
 پس حجام آن خون را بر دهن نهاد و بیا شامید و گفت من کوزم بهتر

لا اله الا الله

که خیر بس نزد یک پیغمبر علیه السلام آمد حضرت فرمود که چو کردی
 گفت یا رسول الله من بخوردم رسول علیه السلام فرمود که خون
 من در شکم تو شد خداوند تعالی ترا در دنیا از بلانگاه دارد و اندر
 آخرت آتش دوزخ بر تو حرام گرداند و اندر دنیا هیچ عیبی
 گرفتار نکند **الاشارة** پس وقتی که خون پیغمبر اندر شکم
 کسی بود خدای تعالی او را در دنیا از بلانگاه دارد و اندر عقبی
 آتش دوزخ را بر وی حرام کند و سر دگر داند جهت محفلت کردن خونی
 که حرام و انداختن است پس از توحید شاد باید بود که اندر دل
 موحد بود عجب وار که آتش دوزخ بر وی سپرد شود که معرفت
 اندر دل و بیت و قرآن اندر دل و بیت اگر آتش دوزخ
 بر وی سپرد گرداند چه عجب و دلیل برین که چنین بود این
درجه است از رسول علیه السلام که فرموده است که مومنان را
 بر آتش دوزخ بگزاشند که ایشان را خبر نباشد چون در بهشت رسند

گویند گذاشتید ازد و زخ شما و آتش افسرده بود بر شما از آن
 گذاشتید پس درست گشت که آتش را با موحدان کار نیست که
 آتش بتوحید موحدان کشته شود و کناه بتوحید موحدان آفریده
 شود و اندرین معنی آمده است **حکایت** برزگیر پرسیدند
 که خوی خوش چیست گفت ده چیز است مخالفت نکردن **۱** مردمان
 انصاف دادن **۲** عیب خلق نابخشن **۳** اگر از کسی ذلتی آید آنرا
 تاویلی نیکو کردن **۴** حاجت مردمان روا کردن **۵** و عذر مردمان
 پذیرفتن **۶** و رنج مردمان کشیدن **۷** و عیب نفس خویش دیدن **۸**
 و با همه خلق روی تازه داشتن **۹** و با مردمان سخن خوش گفتن
حکایت مردی بود نام او صالح اندر زمانه حسن بصری رحمه
 آوازی سخت خوش داشت شبی پیغمبر اوصی الله علیه و علی آله
 را در خواب دید که او را گفت تو خوش آواز اهل بصره گفت آری
 رسول فرمود علی که چیزی بر خوان از قرآن گفت آغاز کردم و انگو

بر خاندن و این آیه ابتدا کردیم **یوم یرون الملائکة** آ

حضرت پیغامبر علیه السلام روی سوس من کرد و گشت یا صالح این
قرآن خواندن از کجا آموخت بدین نیکویی و پس گریست و گشت
بدانکه قرآن پذیرفته نشود تا بر و گریسته نشود و در تورات نوشته
است که چون بنده بگوید باید که جامه پاک بگذارد تا بر روی
وی بدود آن اشک که آن رحمت و مسیح بنده نگیرد از چشم
تعالی الا که آمرزید شود و من که پیغامبرم او را شتاب (حق) بشانم
اندر بهشت **حکایت** پیغامبر علیه السلام فرمود که مسیح چشمی زپ
که پرات شود از چشم خدای تعالی الا که آن تن را بر آتش و زح حرام
کنم عبدالله ابن مسرکویه که از چشم من یک آب که فرود آید دو
دارم که مراد دینار بدرویشان دهم **حکایت** پیغامبر علیه السلام
فرمود که مسیح چشمی از چشم خدای تعالی نگیرد الا خدای تعالی روز قیامت
آن کس را عین کرد اند از فزع الا که **حکایت** پیغامبر علیه السلام

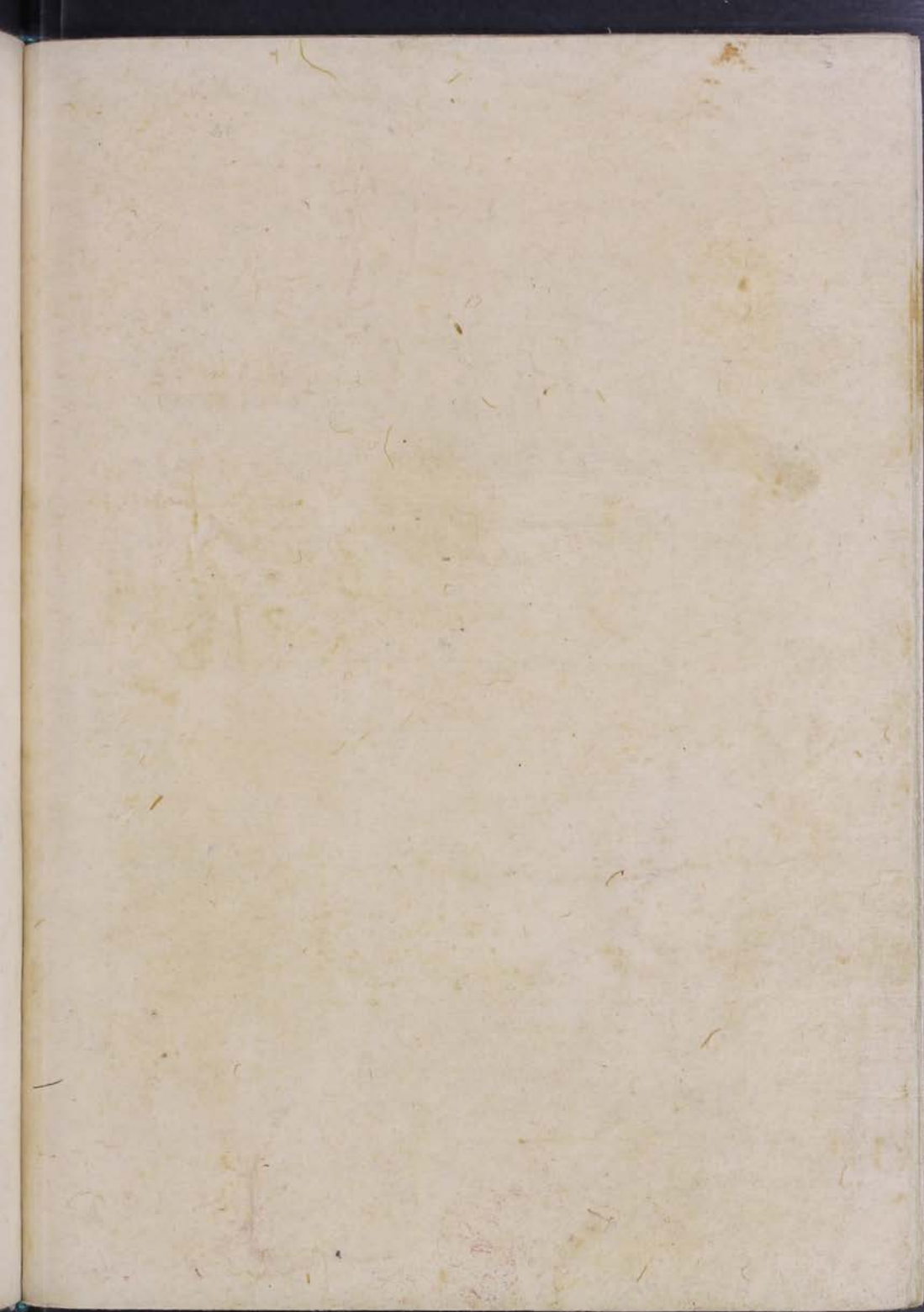
فرمود که هر جشمی که از پیم خدای بگریه خدای تعالی بدهد او را در بهشت ^{شارش}
 و برکنای آن شارپتان باغها و اندران چیزها ساخته اند که هیچ چشم
 ندیده است و کوشش نشنیده صفت آنرا و برخط میجلس کند نشسته
حکایت بیغامبر علیه السلام گفت شب معراج مرا بر آسمان برد
 اندر بهشت جویی دیدم که از آن نیکوتر ندیده بودم گفتم یا جبرئیل
 این چه جویت بدین نیکویی و مرا راست گفت یا محمد این جوئی انکس
 راست که از پیم خدای تعالی یک قطره آب از چشم وی فرود آید و
 گشتند اگر این سه قطره نیستی دنیا ویران شدی یک قطره مداد
 علی و دویم قطره باران و سیم قطره خون شهیدان و گفته اند
 که اگر آب چشم عاصیان نبودی یک عامی از صراط سلامت نکند
حکایت چنین گویند که بر در صومعه حسن بصری رحمه مردی نشسته
 بود پس بر بام صومعه نماز میکرد اندر سجده جنان بگریست
 که آب چشم وی بر زمین جکیدن گرفت جنات آن مرد بدید و بر جامه

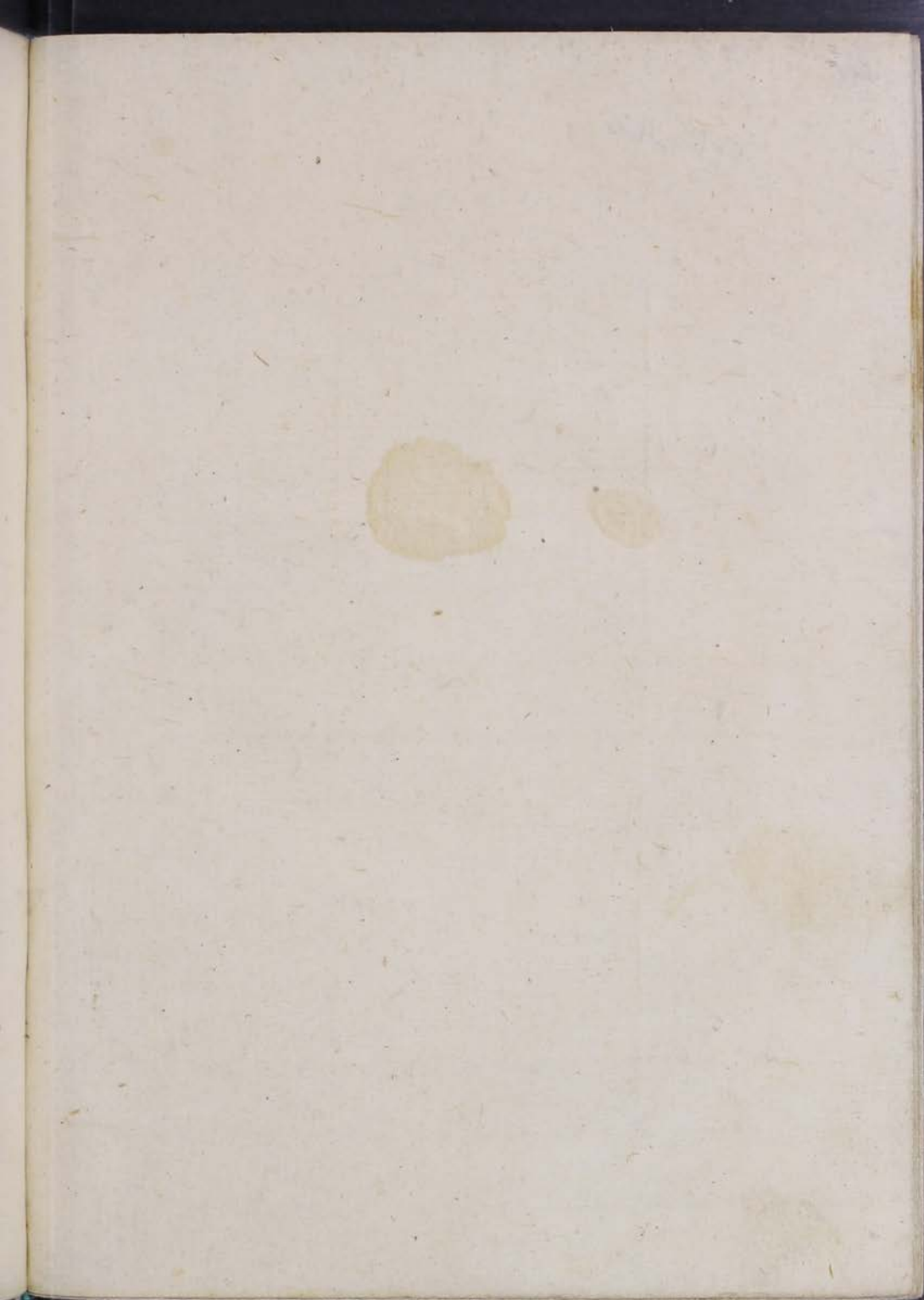
آن مرد از آن آب بخلید آن مرد گفت این آب پاک است یا نه
چون آواز داد که بران رو اینود که آب چشم عامی است گریستن
ایشان جهان بود **حکایت** مردی را دوستی بود بفرخواست
شدن این دوست براه با او پیرون آمد چون باز خواست گشتن
دوست را بدرود کرد و بگریست از یک چشم آب فرود آمد و از یکی
نیامد چون دوست از سفر باز آمد آن یک چشم که بجای دوست بگریسته
بود آن چشم را باز کرد و آن که نگریسته بود بهم کرد گشتن این چشم را
جواب کردی و آنرا باز کنی گفت زیرا که این چشم برای دوست
گریست امروز بیدار او شاد شد **نکته** پس چشمی که از برای
مخلوقی بگریید دوستش براید از خود شاد گرداندش مرآینه ای
مؤمن هر که بر ترس خدای تعالی بگریید شادوی دوست او را باشد
حکایت گویند که روز قیامت دوزخ را می آورند و متقین
هر اسیر آتشین اندر و افکنده و همه خلق عصا برآوردند

و زار زار نوحه کنند و آواز بر آرند و هر کسی گوید ننی ننی حضرت
 رسول علیه الصلوة و السلام پیش آید و گوید ای آتش با سیت بحمت
 شریعت مؤمنان و دوزخ بیمنان می آید رسول باز گوید بحمت
 نور معرفت عارفان و بحمت طاعت مطیعان و او می آید و حضرت
 رسول علیه السلام بیکان بیکان نامزد می کند و سو کند میدیدند
 و بیمنان می آید و می خرد و می دزد چون رسول صلی الله علیه و آله
 عاجز شود گوید یا آتش بحمت آب چشم عاصیان بسیت پس دوزخ
 بر جای قرار گیرد و بیشتر زود **حکایت** مردی بود از دانشمندان
 که علم گفتی و منی گریستی پرسش ویرا گفت ای پدر جیت که علان
 در علم می گویند و منی گریزند و تو سخن می گویی و منی گریبی گفت ای
 نوحه گریا که نمزد گرفته باشند جذبان زاری کنند و لیکن نوحه گریا
 که فزندم در باشد ناله بیشتر کند که **بیت** که بود در ماتی صد نوحه کرد
 آه صاحب درد آید کار کرد ای سپردان دشمنان دیگر مزد و رخلق اند

و من خداوند میبست ام از ان میگیریم که هر چند بگیریم نرسد
 بر خویش از بیم خدای تعالی و اگر ایشان نگیرند از دو حال
 بیرون نیست یا گناه نکرده اند ایمان شده اند و یا ابد اند
 ندانند که جمعی گویند **حکایت** حضرت علی کرم الله وجهه
 می فرماید که نشان پارتی سه چیز است زردی روی
 از بیداری شب و در دیشم از برای گریستن و خشکی
 لب از روزه داشتن آنکس را که علامت چنین بود او پارسا
 بود **حکایت** ابو بکر مریم گوید که در قای این بشر را اندر
 خواب دیدم بعد از مرگ گفتم خداوند تعالی با توجه کرد گفت برتم
 بس ویرا پرسیدم که از کار ما که ام هستر گفت بهشت یافتن
 بگریستن از بیم خداوند تبارک و تعالی تمت الكتاب بعون
 الملك الهامی فی وقت الظهور یوم الاثنین الثانی عشر من شهر

محرم الحرام ۱۴۹۰
 ۲





است
 ۱۳۵۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام
علي سيد المرسلين محمد خير النبيين **صلي الله عليه وآله**
اجمعين **اما بعد** جنین کوید مخترع این حکایت و مبدا
این روایت **ه** که در شهر یونان پادشاهی بود عقل نام او **ه**
و تمام دیار مغرب مسخر احکام او **ه** از هیچ مراد بر دل بندگی نداشت
جز آنکه برای فایم مقام فرزندی نداشت **ه** آخر خدای تعالی
پسری دادش **ه** پادشاه دلاور دل نام نهادش **ه** بعد
از آن که دل بشریت عقل کاراگاه و شایسته کی پادشاهی یافت
عقل را حصار پی بود در غایت استحکام از آفلو بدن نام دل
را بسا پادشاهی در آن بنشاند و بر آبر آن فلو کبند بود که

از اکیند و ماغ گفتیدی از امجد خود ساخت بعد از چند
 گاه که دل در صدر مملکت قرار گرفت و عالم را بداد و عدل اباد
 آن کرد شبی ندما در مجلس او تواریخ می خواندند در آتشایی
 آن جنین بر زبان راندن که حق تعالی از بهشت جاودان
 درین جهان چشمه آب دارد که از آب جیات می خوانند
 کانی که از آن آب بیاشامند زنده جاوید مانند دل را
 تشنگی آن آب بر مزاج غایب شد و سر چشمه از آن ندما
 طالب شد همه گفتند که ما را بجل این آب راه نیست و
 کسی از منبع آن اکاد نیست دل از دایم آب ملول
 شد و از امور مملکت معزول شد تا چنانکه در خلوت نشست
 و در گفت و گوی با خلق در بخت از قضا دل را جاسوسی بود
 عیان نام او نظر و دیده بانی شهر بدن بروی مغرور تا بخلوت
 پیش دل آمد و زمین خدمت پیوست و حالت ملاک را سبب

پرسید دل ما جرای خود از وی تهافت **و** وقعه جست جوی آب
حیات با وی گفت **و** نظر گفت ای خداوند غم مدار **و** امور
پادشاهی محل مگذار که من با سرعت قدم بهیوم **و** نشان
آب حیات در اقصای کانیات بخورم **و** دل از دل نمود که
نظرش دامن شد **و** نظر بسوی آب در خرو بر روان شد **و** مدتی
در اقصای عالم مسافرت کرد **و** مجاهدت نمود **و** بسیاری از غزایه
و عجایب مشاهده کرد **و** از انجمله بشهری رسید **و** بنامار او رفیع
و فضایی او وسیع حوالی او از مکرومات پر است **و** مبنایی
او از منزومات است **و** از اشخاصی حکایت آن ولایت پرسید **و**
و از نام پادشاه آن مقام را طلبید **و** گفت این راست **و**
عاقبت نامست **و** **و** جوانی ناموس نام پادشاه این مقام
ست **و** نظر عزم پادشاه ناموس کرد **و** با وی قصه
آب در میان آورد **و** ناموس گفت حکایت آب حیات

تنبیل و از آن روزی معنی ناپیل بدانک مراد از آب
 حیوان آب رویت که واسطه حیات مرنام جویت
 بلکه ازین آب بر خورد نام او نایامت جایت نظر هم
 جهان مشدود خاطر از شهر ناموس بیرون آمد و بر زیر
 کوه پامون شد تا روزی بکوی رسید و نام آن مو
 ضع پرسید گفتند این عقبه زرق ریامی خوانند و در
 وی صومعه پسر راهبیت که او را زرق خوانند نظر
 زرق را زیارت کرد و با وی قصه آب حیوان در عبارت آورد
 زرق گفت بدانک سر حشو آب حیوان در باغ جانست
 و درین جهان آب چشم کربان از انشانست باید که در شورا
 کپی و تزویر کوشی ناشربت شیرین صفای خلق اغشاء
 بنوشی نظر را چون رنگ آمیزی زرق فیضی نداد
 چون آب روی بصر را نهاد بعد از روزی چند در آن صحرا

حصاری دید با برج باروی بلند از کسی پرسید که این
حصار چیست و درین شهر شهریار کجاست گفت نام این حصار
مدایت است و چوانی بالا بلند بهمت نام پادشاه این
ولایت است نظر پیش بهمت آمد و رفیق خدمت پیوست
و از وی خبر آب حیات پرسید بهمت گفت ای جوانمرد
چشم حیات در عالم اشکارست اما رسیدن بر حد آن
و شوارست چون کسی را بر حد آن راه نیست نظر گفت
ای شهریار اگر رسیدن بر حد آن چشم آسان نیست
از خبر و آدن آن زیان نیست از تو خبر گفتن از ما
بر رفتن از تو نشان و آدن از من قدم نهادن گفت
بدانک در دیار مشرق پادشاه هست عشق نام وی و پری
و آدمی مسخر او و عشق را و خزلبیت در غایت جمال و پر
نایی مثال او از او و خونی او و مشرق افتاده و پیر او را

حسن نام نهاده و بخت او در دامن کوه فاف شهری
 عالی ساخته و باغی بهشت اسپر و آخته نام آن شهر
 شهر ویدارست و لغت آن باغ گلشن رخسار و در آن
 بلخ چشمه مُست و آب حیوان در آن چشمه مدغمست
 پیوسته حسن با برادر سپاه بی شمار در عیش کوشند و دمام
 آب زندگانی نوشند و کسی را از بی آدم بشهر ویدار
 رسیدن دشوارست زیرا که مخالف بسیار در راهست
 از آنجمله شهری کسار در وی ویدی رقیب نام و آرد و شهریار
 و بغیر مانع عشق مانع اغیارست چون از کسار بر پستی
 بشهر ویدار پیوستی اینجا مقام برادر منست که قامت
 نام اوست و از اینجا چون بگذشتی سر منزل مار پایانست
 آنگاه شهر ویدار بر دیده مایعیا نیست **الفصل** چون
 هست نظر را از آب حیوان نشان داد و نظر از همت

همی جبت و روی بر آه آورد همت از برای او سپارش
 نامه برادر بنوشت و او را وداع کرد نظر از بنی روی
 بدیدار مشرق آورد و بعد از مدتی بدیدار سکسار رسید **شکر**
 رقیب او را اسیر کردند و پیش رقیب مهیب آوردند
 رقیب گفت چه کسی و از کی می که و لیبر آمده درین مقام
 نظر گفت مرد حکیم و ادیبم و از فنون حکمت بالاضب
 رقیب گفت از حکمت نظر چه می دانی و از عملی چه میتوانی
 نظر گفت بعون الکی بی نیازم که خاک را از سازم رقیب
 را حرص زر بر مزاج غالب بود **نظر** را گفت که کیما را تعلیم
 ده **نظر** گفت صنعه کیما را ادویه و ترکیب بسیارست و
 معدن آن شهر دیر است **رقیب** را اگر ساختن زیر دست
 شهر دیدار گلشن بانو و نظرست **الفصل** در نظریه
 روی بر آه آورد و عزیمت شهر دیدار کردند چون بیوشان

قامت رسیدند و از نخل مراد میوه بچیدند قامت چون
 نظر را باریقت همراه دید و در خفیه حالتش پرسید نظر
 با قامت فضا در میان نهاد و او را از مکتوب همت آگاهی
 و او قامت او را بسلام خود ساق نام سپارش کرد
 چون رقیب او را ندید روی بشد خود نهاد و نظر
 چون از رقیب خلاص شد از بوستان عجیب بیدید
 تماشا کرد و از آنجمله کبری دید از سیم خام انیکخته و
 کوهی از وی آویخته چون آران عقده نی توانست
 گذشتن متحیر فرو ماند و جاره نمی دانست از
 قصاص حس غلامی داشت زلف نام از بند و نشان بود
 و در کند انرازی و شب روی عیار پردا نشان پرشته
 عزیمت شکار کردی و در اطراف بوستان قامت
 و شمشیری دیدار کشنی امروز از افتاب بیایه کمر

پناه آورده بود و از برای اسایش باین از کمر پناه برده
که نگاه نظر بر وقت او رسید زلف از پریشانی حاش
پرسید نظر را چون پدر از هندوستان بود و مادر از
ترکستان باز زلف اظهار آشنایی کرد و هم شهری گری نمود
زلف بر حال مکیبی او رحم آورد و بر بالایی مکر رفت و کند
انداخت نظر رکند بروست پیچید و زلف او را از پنا
پن بیلا کشید نظر زلف را و دایع کرد و روی بر آه نهاد
زلف از سر خود مویی بوی داد و گفت اگر در راه بنشیند
که قنار شوی موی من بر آتش نه نا از دیدار من بر خور و آ
شوی نظر از بنی متوجه شهر و دیار شد بدست مار
بیان گرفت و شد چون از بنی برست بشهر و دیار
پیوست و شهر و دیار دید بر چهار محل مشتمل عشوه
و کرمش و شبوه و ناز بعد از آن که در آن شهر عجب

و غریب مشاهده کرد روی بکشتن رخسار آورد چون
 از میدان بکشتن درآمد زینکه پنج چند پیش نظر آمدند
 که در آن کلزار کل مجیدند نظر از ایشان پرسید که چه کنید
 و از جنبل کدامید گفتند حسن پری رخسار خالی دارد و اند
 حشّه و زنگبار مأمّم غلامان خال حسینم و درین باغ
 امینیم اما راوی گوید نظر را بر اداری بودند خود نام
 او غمزه جادو و در حور و سالی از نظر جدا افتاده و
 حسن او را به تبیر انداخته و نموده و از قضا آن لحظه که
 نظر مشاهده بکشتن رخسار می نمود غمزه در میان ترکس
 زار مست خفته بود چون نظر را دید شناخت برخواست
 و بر سر او تیغ افراخت و گفت چه کسی و از کجایی
 که درین کشتن بیکانه می نمایی و از طریق خیانت میایی
 الفصّه غمزه بدست نظر را بقصد کشتن جامعاً برکنند

و چشم بر بست راوی کویید مادر ایشان دو مهره داشت
نسانی از جنوع میانی بهر فرزندی که از آن سپرده بود
از برای چشم زخم بازو بند ایشان کرده بود غمزه چون نظر
را برهنه کرد آن مهره بر بازوی او دید شناخت نظر
را از قصه مهره امتحان کرد نظر خبر مادر و پدر با او
بیان کرد غمزه چون دانست که نظر برادر اوست ما و از
سلک کوه اوست چشمش بکش دور ویش بسوسید ما
و از قصه مفارقت حالش پرسید ما و او را از جای خانه خود
آورد و شرایط مرد می بجای آورد ما القصه چون حسن خبر
شنید که غمزه را برادری از سفر رسید و یک روز غمزه
را پیش خود خواند و قصه برادرش با او باز راند گفت
برادر تو چه نام دارد و از هنر ما کدام دارد غمزه گفت
برادر مرا نظر نامست و از جوهر شناسی با مهره تمام است

حسن گفت مدیبت که جوهر در خزینہ دارم **ما** و مہر
 آن در سینه دارم **ما** صورت نیست از سنگ یا خنہ **ما** و نیسہ یکی
 پروا خنہ **ما** نمیدانم کہ آن چہ جوہر است **ما** و صورت کدام
 پیکر است **ما** روزی دیگر غمخوار پیش حسن برد **ما** نظر شرط
 مرد می بجای آورد **حسن** اورا بچندین سوال امتحان کرد **ما**
 نظر مہر را مناسب بیان کرد **حسن** صدر خازن را
 طلب کرد **ما** صورت از سنگ ترا شنید پیش نظر آورد
 نظر چون آن صورت در مقابل دید بعینہ **ما** سر نایابی
 صورت دل دید **حسن** را گفت این صورت شاہ زادہ
 مغربست کہ اورا دل نام است **ما** و جمال و کمال تمام است
 و چند ان صفت صورت و سیرت دل بکفت کہ حسن
 را بصد نادیدہ اشفتہ دل کشت **الفصل** چون حسن بعشق
 دل در ماند بخلوت نظر را پیش خود خواند **ما** و کفت چون

مرا بوصول دل دلالت کردی بوصولش راه نای چون
مشکل مارا برکشادی راه وصلت میان ما و دل بکشای
نظر گرفت در بدست آوردن دل کار بسیارست که او
بحکم پدر در قلع بدن گرفتارست و پدر او را از پیش
خود نکندارد و روز نش نگاه می دآر اما عمر بیت که تشنه
آب حیوانست و نشان آن از هر کس جو بآیت اگر بیگ
از خواص این حضرت بامن هم غنان کرد و جانشنی از آب
حیوان روان کرد و امید هست که حجاب دوری از میان
برو آید و دل را بدستان بدست آید و روای گوید حسن
را غلامی بود شب روعیاره تفاش صورت نکارد و خیال
نام او و آینه و آبی حسن منصب و مقام او خاتمی داشت
از بیا قوت رخشان آب حیران و در حشبه نم بدان مهر
و نشان حسن آن خاتم را بخیا و نظر و آوا و ایشان

را بطلب دل فرستاد و نظر و خیال مدتی راه بریدند
 تا بشهر بدن رسیدند الفصه نظر حکایت بگفت
 و خیال حسن را پیش دل آورد و دل خیال را بچشم
 عنایت بدید و از هوش پرید خیال گفت مردی
 تفاسم و باینه داری حسن فاسم دل گفت صورت
 بنما نا معنی هنر تو بدانم و رقی به پیرای نا نقش داشت
 تو بخوانم خیال قلم تیز برداشت و صورت حسن بروق
 بنگاشت دل آن صورت در نظر دید بصد مزار دل
 عاشق شد و از ملک بدن بیزار شد و عازم شهر
 دیدار شد اما راوی گوید که عقل را وزیر بود نام او ویم
 او از عزیمت دل خسر و آرگشت و نزد عقل مردار
 رفت و غمخیزی نمود که نظر که غایب بود از بدن را
 جعت کرده و تفاسمی از مملکت عشق آورده میخواهد

که دل را بجای شمشیر دیدار برد و از مکرش شکر عشق
ببخشیدند و با دالم مکرری برانگیخته باشند و حیلست
ایمنند که شمشیر بدن مأمون و این ملک از دست مایه
رو و عقل چون این حکایت بشنید از و هم قطره و خیال
را بند فرمود و روای گوید که خاتم یا قوت حسن که بدل
فرستاد دل از انظار داده بود و خاصیت آن خاتم
آن بود که هر که را در میان بودی از چشم مردم نهان
بودی و خاصیت دیگر آن بود که هر که را همراه بودی
چشم آب حیات در نظر او بودی و نظر آن
خاتم در میان کرده و در و بشهر دیدار آورد و باندک
مدتی پیش و دیدار رسید و چشم غم را در میان کلزار
دید و فضا آن کرد که از آن چشم شربت آب بنوشد
و از عمر جاودانی لذتی یابد از فضا چمن دمان بکشد

خاتم از دمانش در چشم افتاد عجب آنک چون خاتم
 در چشم روان شد چشمه نیز از نظر پنهان شد
 نظر درین ناسف بر خود می پیچید که ناکه ز قیبت مهیب
 بسر وقت او رسید نظر را بگرفت و بیازد و بجانه
 خود آورد و بزدان کرد چون دران زندان بیداد آمد
 شبی از موی زلفش یاد آمد آن موی را بدسر
 انش بتافت زلف را نزد خویش حاضر یافتن
 بند از پای نظر بکشد و بگلشن رخسار راه نمود نظر
 چون بشد دیدار رسید پیش حسن رفت و زمین
 خدمت بهوید چون قصه بند کردن دل و خیال
 بشنید حسن در غضب شد و بر اشفت غمزه را نزد خود
 خواند و ماجرای رفته یاد باز آند و گفت جاره
 آنست که تو و نظر در خفیه راه شهر بدن پرید

شاید که دل و خیال را بجای بیرون آرید غمزه
و نظر بفرمان حسن با جمعی ترکان جادو شکار کنان
روی بجانب شهر بدن آوردن و دو منزل بیک منزل
میکردند اما راوی گوید که چون نظر از بند عقل بگرخت
عقل و آنت که باز فتنه خواهد برانگیخت بر داران
سرحد مملکت خود نامه فرمود و در نامه چنین یاد کرد که
نظر را از ملک عقل بیرون مگذارید و او را هر چاکه
به بینید باز دآرید و از آن جمله زرق رآب را پسری
بود که توبه نام داشت و در کوه زهد و ریاضت و آشت
بوی نیش نامه فرستاد و بگرد فتنه نظر فرمان داد از
قضا غمزه و نظر صبحی صبحی کنان بدامن کوه زهد پا
رسیدند و لحظه بردوی کل و سبزه آرا میدند و در خواب
راحت آرمیده توبه شکری کران بساخت و بسوی غمزه

نظر و غمزه با خبیل ترکان از خواب بر بختند و با شکرتوبه
 در پیوستند و بلخط سیاه توبه بشکستند و حصار را غارت کردند
 و صومعه رزق را بهت را از یابی در آوردند و از بخاری بجانب
 شهر عافیت نهادند و برسم پوشت پوشان فلند تغییر هیئت
 و صورت دادند و الفقه راه بر شهر عافیت انداختند و نا
 موس را بیک ملاقات فلند را خشنود و از بخاری به شهر عافیت
 بدن یکبارگی تغییر هیئت واجب دیدند غمزه و عاریت
 بخوانند و نفس بر آن جماعه راند آن ترکان جادو بر صورت جوئی
 آموختند اما راوی گوید که چون ترکان لشکر غمزه توبه را بشکستند
 و با شکرتوبه کشتن بهر هیئت کنان روی بجانب شهر بدن نهادند و
 روی نزد عقل آمد و شرایط خدمت بجای آورد و وفقه پیدا شد
 غمزه با وی عرض کرد و عقل چون این بشنید ازین معنی بر خیزد
 دل را طلب فرمود و بند از یابی دل برداشت و خلوت پاشای

اش داد و فسخه غنمه با وی در میان نهاد و گفت سپاه حسن
قومی چنین پیدا در محبت بی اعتماد اگر بحیثیت ایشان مورد کردی
مبادا که از مملکت معزوز و مهجور گردی البته میخواهی که متوجه
شهر دیدار گردی و از وصال حسن برخوردار شوی لشکر حاکم
کینه گذار بر کینه ناچور از ملک بدن و رعیت شهر دیدار
اگر بروی ظفر یابی آینه مفقودت در یابی و اگر بدست او
مغشور گردی نبزد و همه کس معزور باشی دل سخن عقل ناکام
رضا داد و تن در بدنامی و وسیله سالار لشکر او که صبر نام
است و بشجاعت شهسود آیام بود فرمود عرض لشکر دادند
و روی بشهر دیدار نمود عقل با ارکان دولت یک دو منزل
با وی همراهی نمود قضا را جسد آوردن که در آن حوای جوی
در جراب بودند دل بعزم شکار اموان روی در بیان آورد و جمله
تیر و کمان کردند اموان که خیل غنمه بودند چون دل را با سپاه

از دور دیدند از ایشان بر میزدند نماند و دیگر تر رسیدند آگاه
از پیش از ایشان بر میزدند روی بگریختن نهادند چون نینزد
و آری راه بر رفتند بر جای باستاندند و هم چنین لشکر دل از
دنبال خود می کشید و گاه می ایستادند و گاه می میزدند چون عقل
دید که دل در دنبال آهوان رود و بیابان نهادند و بعد از چند روز
مراجعت کردند و بقیه لشکر با خود برداشت و شش روز بدن را
بگذاشت و از عجب دل و آهوان منوجه بیابان شد و آمار آوی
گوید که چون غمزه و نظر دل را بسحر در آن بیابان کشیدند و
بعد از چند روز بحر آبی شهنش دیدار رسیدند نزدیک حن رفتند
و قصه آوردن دل را باز گفتند حن چون دانست که لشکر
عقل نزدیک رسیدند و همه کس قصه ایشان شنیدند
مطلحت جنان دیدند که پدر را ازین قصه آگاه کنند و نادفع
سپاه دشمن کند مکتوبی به پدر فرستاد و او را چنین

اکاهے داد کہ مرا غلامی بود **نفاش** بی مانند کہ اورا چہاں
 خوانند **مذہبیت** نما از من قرار گرفت **پادشاه** آن دیار
 اورا باز داشتند و بہر دیدن نگذاشتند چون اورا طلب
 نموده شد پادشاه برو خشم آلودہ شد و لشکر جہاد
 بجانب دیدار آورده و عزم گرفتن این دیار کردہ چون
 عشق این سخن بشنید **آتش** خشمش بر سر زد و مہر را
 کہ سپاہ سالار او برضی **لشکر** امر فرمود و گفت سپاہ مرق
 بجانب **شہر** دیدار برد با سپاہ حسن جمع اورا نگاہ دار با
 خیل عقل دل جنگ کن و عرصہ عالم را بریشان تنگ کن
 مہر بغمان عشق **لشکر** جمع آورد و روی بجانب عقل
 کرد عقل دید کہ بیای خود در دام بلا افتاد تا کام روی
 جنگ نہاد روز اول **غصہ** جنگ کرد روز دوم قامت
 میدان امنک کرد شب سیم زلف بر سپاہ عقل بشنوخ

آوردیم که جاندار دل بود **لشکر** اورا پریشان کرد روزی سوم
 حسن از نایافتن ظفر متفکر مآبند و خال خود را با وی در
 مشاورت سخن رآند خال گفت بدانکه ترا از پریان کوه قاف
 هم زادیت پهلوان و از چشم بنی آدم نمان چون هر کس از جنین
 آن نشان نتوان داد و او را با شرت آن **حسن** خواند اگر بر دل
 ظفر نواند یافتن آنست و دیگر آنکه هر که هست ازین معنی
 بر که آنست لشکر عقل دل هر چند دلاوری کنند آنست که همه
 را می شکند **حسن** گفت اکنون ما را روبرو با دشمنان معافست
 از آن چه فایده که در کوه فاقست خال گفت مرا حیثیت که از عمر
 هر گاه که براتش اندازی بحال آن چشم روشن سازی **حسن**
 را روی ازین بشارت برو و خست خال آن جیب براتش بویخت
 فی الحال آن حال حاضر و مقصود **حسن** ظاهر گشت و **حسن** قصه
 لشکر دل با آن بگفت و آن تدارک این معنی ازین پذیرفت

و مهر گفت ناآن روز **لشکر** بیا است و آن در فلک بدل
آواری برخواست **حسن** را حاجی بود بر اقران غالب و بیکان
و آری مشهور نام او ملا حاجب آن روز کمان بدست و تیر
از غزه بشت آورد و تیر در کمان نهاد و بجانب لشکر کشاد
از فضا تیر بسینه دل رسید و از پشت مرکب در کردید و را
از هوا بر بود و پیش **حسن** بودند چون دل گرفتار شد **لشکر**
او پشت دادند و عقل روی بزیست نهاد **حسن** زلف را از فانی
ایشان روان کرد تا عقل را با بعضی **سرداران** بچنگ آورد
اما آوی کویید چون دل تیر حوز و آن را بسپوش پیش **حسن** آوردند
حسن را دایه بود نام او ناز و با **حسن** در همه کار بخدمت و هم راز
حسن در کار دل مشورت فرمود تا با وی این چنین اشارت
فرمود که در این چند گامی بزن آن می باید کرد تا با خود آید و کسی
را پیش عشق باید فرستاد تا چه فرماید **حسن** مگر پیش پذیر فرستاد

و ویرا به بند کردن فرماید **و آد** اما راوی گوید که در **کلیش رخسار**
 جای بی بود که حلقه از سیم خام **و** و آنرا جاده ذوق نام دل را در آن جاده
 به بند کف آوند و شفاعت لعل ساقی بنیم مریم و شربتش فرستادند
 چون مریدش عشق رسید **فرمان داد** که عقل را که زلف بجنک
 آورده زنجیر کرده بجانب **حسن** روان کند و دل را بند کرده در
 زندان کند چون عشق این طرح بنیادخت **از** مرق بلعرب ناخت
 و بدن تحت کاه خود ساخت **را** راوی گوید چون دل قریب یکماه
 در جاده گرفتار شد **حسن** را از روی دل بسیار شد مهر را دشمنی
 بود و فنام داشت **و** کاه کاه **حسن** را باوی الفت و آرام داشت
 او را بخلوت بخواند و قصه دل باوی در میان آورد **و** و نذیر
 کار وی چنین در بیان آورد که مراد حوایی باغ شمع و بیدار
 باغبیت که از باغ و لکت می خوانند **و** در وی چشمه آبیت
 که از زار و شناسپی گویند **و** در میان آن آب قهریت که از انقصر
 وصال خوانند **و** در وی دفع ملال جبریند تدرانی که دل را پنهان

بیاض و چشمه اشنایی رسانی و گاه و گاه برسم کلکشت عنان
بجانب آن باغ نابی در قصر وصال از جمال دل بهره یابی
حسن را این ندیدم موافق افشاد در شب زلف را فرمان داد
کرد را از جاه ذوق برمان و بیاض چشمه اشنایی رسان زلف
عزم جاه قن کرد دل را از جاه بر آوردند و در شب بر کردن
نشاند و بیاض چشمه اشنایی رساند الفصه چون دل از زبان
خلاص شد و بیاض بوسه شان رسد ساعتی کرد آن باغ بهیچ
آب بکشت از قضا حسن نیز از فغای دل غنیت باغ نکرد
و با وفا و ناز روی بکلکشت آورد چون ساعتی در اطراف
باغ کردید بر بالین دل رسید دل بر کنار نهاد و قطره
آب از دیده بکشد چون اشک حسن بر روی دل رسید
خواب از چشم او میزد چون سر خود بر کنار حسن دید نعره
بزد بهوش بر خاک بغلطید حسن او را انجیال و نظر گذاشت
حسن او را انجیال و نظر گذاشت و راه قصر وصال برداشت

اما راوی گوید که چون دل به پوش باز آمد نبسم و نظر او را بر زبان
حسن برب آب آشنایه آوردند چون شب شد خیال پیش
 او شمع روشن کرد و **حسن** و با وفا و ناز بر بالایی قصر مجلس عیش
 ساز کرد و دل برب آب با نبسم و نظر صحبتی آغاز کردند
 چند شب برین منوال **حسن** بر قصر وصال و دل برب آب مجلس
 داشتند و تخم عیش کاشتنند آخر **حسن** را آرزوی دل طاف
 ماند و با وفا و ناز اشارت فرمود و از هر گونه سخن راند آخر
 بدان اتفاق کردند که نبسم هر شب به پوشش دآرد در شراب و دل
 رامت و خراب کند و زلف او را بر بالایی قصر آورد و چنانکه
 او میداند **حسن** نایبامداد باوی عیش راند و بامداد زلف او را
 برب آب رساند **حسن** را این تدبیر موافق افتاد
 و نبسم را دآروی به پوشید و آو نادل را خراب ساخت و **حسن**
 نادر و باوی طرح عشرت انداخت چو **حسن** چند شب

برین منوال در قصر وصال کامرانی کرد و بادل جام شاد
 مانی حور در قینب را و خنری بود نام او غیر بسیار بد خو
 و بد سیرت و نام لایم پیوستن پیش حسن ملازم درین وقت
 مهر که حسن عزم باغ کردی عین را آگاه نکردی و با خود پنا
 و روی این بی التفات ملول و بنحوص این مشغول نایک
 شب بر عبث حسن روان شد و بر بام قصر وصال بداشت
 الغصه چون از صحت حسن و دل و قوف یافت بسوی
 منزل خود شنافت و با خود گفت که چون حسن مرا درین
 قصه محروم کرد و شبها بادل عیش می راند جاره آنت
 که حیلانی سازم و طرحی اندازم پنهان از جمال حسن از و
 صال دل بمره برم که من بوصل دل اولیستم انگاه
 وقتی که دل تنها در باغ بابل آب و حسن در خواب
 بود با جمعی کنیزکان بقصر وصال شنافت و دل و خیال

رامت بر لب آب بیافت و لباس خود را بجا دیوی بر صورت
 خود باخت و بساط و نشاط عبث در قصر وصال انداخت و فرمود
 ناپسندان نظر بادل بر قصر وصال آورند و خیال را بیدار نکند
 غنیمت را در بر گرفت و بر تخت **حسن** بخفت اما راوی گوید که چون خیال
حسن بیدار شد دل نا بیدار را طلب کار شد بر بالای قصر آمد غنیمت
 را در اغوش دل دید و نظر از مینی لا بعقل فی الحال غنیمت شهویدار
 کرد و **حسن** را ازین راقصه خبر دآر کرد و **حسن** هم در شب بباغ درآمد
 و پیام قصر برآمد غنیمت را دید بر تخت خفته و دل از مهرش رفته
 فریاد از نهاد **حسن** برآمد و بر سر روزن از یابی درآمد غنیمت
 چون او از **حسن** بشنید دانت که بستر تدبیرش بر نشانه افتاد
 از قصر وصال و شهر دیدار بجانب کسار نهاد چون **حسن** پیام
 قصر بپوش آمد بهجو کل از آتش عزت بخوش فرمود که دل را از
 باغ بر کردند و بوادی که انوار زندان عذاب خوانند آوردند اما

چون **عین** این **فنت** بر **ایکخت** و از **شهر** دیدار **بکریخت**
و روی **بجانب** **شهر** دیدار آورد و **رقیب** را از حال **حسن** و
دل اکاهمی دآورد **رقیب** چون این **بشنید** **بجانب** **شهر** دیدار
شتافت و دل **بالنظر** و **نبسم** در و آدی **عتاب** **بیافت** ایشانرا
بگرفت و **بیاورد** و **بجانب** **شهر** **سکار** **بیاورد** و در **حوالی** **شهر**
سکار **ربایانی** بود که **انرا** **افراق** **نام** بود و در **انجا** **فلو** **بود** **نام** **آن**
فلو **مجدان** **ایشانرا** **در** **آن** **زنان** **محبوس** **کرد** و از **زندگانی**
اکاه **پیش** **حسن** **کسی** **فرستاد** و او را از **مکر** **خود** **اکاه** **کرد** **حسن**
از **ازدن** **دل** **پریشان** **شد** و **رقیب** را **جریان** **شد** **مکتوبی**
بنوشت **شعوی** **هر** **بیتی** از **وشت** **مثل** **بر** **صغنی** از **ضایع**
معنوی و **حمیات** **خیال** **بش** **رو** **آد** و او را **بقلم** **مجدان**
فرستاد و **آن** **مکتوب** را **بخواند** و **نظر** از **دیده** **حرام** **بروی**
فتاند **دل** **جواب** **مکتوب** **حسن** **بر** **دست** **خیال** **روان** **کرد**

در هر بنی صنعتی از ضایع لفظی بیان کرد اما ز او پی کوید که
 چون حسن دل را چنگ آورد **شکر** اورا زلف پریشان کرد
 خبر که پهلوان **شکر** عقل بود چون از سپاه عشق فرار نمود
 و بشهر همدایت افتاد و همت را از **شکسته** شدن دل خبر
 داد و همت گفت عقل را در کردن من حقوق **بسیار** است
 و نسبت بی شمار فاعده آنست که چون من **خست** در فتنه بازگردم
 و نظیر را تاب حیوان نشان داده ام اکنون بجانب شهر
 و دیار شتایم و دیدار را دریابم و اگر دل زنده باشد او را بفروغ
 مدرسانم و اگر نفوذ باشد بوی آفتنی رسیده باشد کینه او را
 از **شکر** عشقی بشنایم این بگفت و **شکر** عرض داد و روی
 بجانب شهر و دیار نهاد بعد از مدتی پیوستن فامت دیار
رسید و از احوال دل خبر پرسید گفت اکنون قریب یک سال
 که در قید محببت آن اسیر قید ملال و دور از قصر ملال هستم چون

چون این حکایت از برادر بشنید در باب خلاصی دل اندیشه
نمود و آنست که این کار مشکل می نماید جز از پیش نمی کشاید
لشکر خود را پیش برادر بگذارند و راه بجانب قلعه بدن بردارند
و چون بحضرت عشق رسید زمین خدمت یوسید عشق
او را بسیار نوازش کرد و جای نیکو فرود آورد چون از رنج
راه میاسود عشق او را بخلوت بخواند و از احوال تنقح نمود
میت انواع حکایت در میان آورد و قصه عقل و دل را
در آن میان درج کرد و سخن بجای رسید که عشق را بوزارت
عقل و دامادی دل راضی کنسید تا دل را از بند برلیند و قیاب
را بجای او مقید گردانند و از جای بجانب شهر دیدار و طاش
رخار میوید غنم وصلت میان حسن و دل بجوید الفصه
مهر عقل را بشهر بدن رسانند عشق او را بر مسند وزارت
نشانند و همه لشکر بجانب قلعه بجز آن کشید و دل را از بند

و رقیب اورا بجای او مفید گردانید و آتش را بر فروخت
 و غنیمت را بسوخت و از بنجا بشدت و بدار پوست و میان حسن و
 دل عقد و ملت بست اما راوی گوید که چون دل و ممت بشهر
 دیدار رسیدند و در باغ آشنایی ارامیدند هر یکی برای حسن
 بخندم دل طویلی کشیدند روز اول مرد خوان دعوت بکشد
 و در طویلی او کل بادف گفت کوی کرد روز دوم قامت طویلی
 آراست میان نخل و بید مجادله خراست روز سوم زلف
 طویلی کشید میان بنفشه و جنگ بجنب آید روز چهارم
 غزه طرح دعوت انداختند کس با کاسه جینی منظره
 ساخت و چون امر عروسی با تمام و دل از وصال حسن
 بتمام رسید یک روز دل با ممت و نظر بگلگشت
 بگردگشت رخسار می کشند چون بجوای سر حشمت نمی رسیدند
 سبزه ز آبی که انداخته خوانند کرد حشمت دیدند و در

و در میان آن سبزه کنار آب زندگانی پیروی دیدند
سبز پوشش و نورانی منت دل را گفت بشتاب و حضرا
در یاب دل بر لبش پر پیوست و نزد پسر نشست
پس از راه عرفان پرده بپای بکشاد و دل را بعضی از اسرار
الکیمی با این حکایت اکامی داد چون از ارشاد حضرت
راه نمایی یافت و طریق فقر آشنایی گرفت با توانگر
و درویش معاشی پسندیده پیشی گرفت و کسب نام
و تنگ شمار خود ساخت و بسیار فرزندان را با جنس
از روزگار یکی از فرزندان داشت که نو با و بیوستان
و تذکره دوستان زمان مخبر منطوقی و منظوم افغان
اند فاجیه نیشابوری که بهم برزده بینی خط منعی عیب کن
که مرا فرقت ایام بهم برزده است از حال لطف و کرم و
و آتش و بینش خود سهو قلم را در گذرانند و برین فقیه

شکسته نکرند که کاتب حافظ دیوانه است
 ای سر تو در سینه مرصاحب راز
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز
 هر کس که بدد کاه تو آید به بنیاد
 محروم ز در کاه تو کی کند و باز

MACADEMIA
KÖNYVTÁRA

101-324 C. 22

101-324 C. 22

Per 259 O. 35.

22.10.1904

Perzsa 0. 35.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Restaurálta
Szabados Györgyné
1986